گلزار احمدی

چو این نظم را میر سامان ما | سخن سنج شیرین سخن خان ما
پسندید و از قدردانی بگفت | که چندین گلست از گلستان ما

[illegible]

بدور همایون نواب هند | که لطفش بود داروی جان ما

[illegible]

اگر شد خطائی امید عطا | یقینست از اهل دوران ما
الهی نگهدار این نامه را | ز چشم بد عیب جویان ما

بسم الله الرحمن الرحیم

فدای شمع رخسار تو چون پروانه محفلها
بود از پرتو تو رشک مهر آئینه دلها

برنگ معج از دریا کدامین رشک مه بگذشت
که دل پامال حیرت گشت یکسر همچو ساحلها

سفر اندیشه خود کن که چون خورشید عالم تاب
نیابی رفعتی هرگز بغیر از قطع منزلها

کدامین ظالم خونخوار بر کف تیغ میدارد
که شد فرش زمین یک لاله زار از خون بسملها

گذشت از کلبه گردون لسان شعلهٔ آه من
که پیش برق خس را کی بود امکان حایلها

ز جوش نالهٔ آشفتگان جانان چه می پرسی
ملایک پنبه در گوش اند از شوریدن دلها

چو ایمان تا بدل ای احمدی حب علی دارم
نباشد حاجتم از کس برای حل مشکلها

نه تنها در دلم عشق تو دارد آتش تبها | که ریزد از بن هر مو شرر همرنگ کوکبها
مگر رشک مسیحایم خرامان میشود امشب | که فرش ره چو نقش پا تهی افتاد قالبها
نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم | که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها
سراپا طاقتم شد طاق از طول امل یارب | بدستم کی فتد از مار زلفش گنج مطلبها

بنازم احمدی بر فیض عام حضرت واقف
که آزادم بیک پیمانه کرد از بند مذهبها

آزرده مکن سایل بی برگ و نوا را | گر گل ندهی برگ گلی بخش خدا را
در باغ جهان صد گل رنگین نظر آمد | دیدیم نه آن گل که دهد بوی وفا را

آماده رخت سفر و پا برکابیم | تا نیحال که آگاه کند پیک قضا را
گاهی بسلامی نه نوازی نه بدشنام | نسیان ز دل خویش مگر کرده مارا

ای احمدی از روی هوس تکیه که خود
هرگز نکنی مسند این دار فنا را

تا زلف تو کردست رسد باد صبا را | هرگز بخطا دل ندهد مشک ختا را
اغماض بمن با دگران لطف و مدارا | انصاف چنین است بگو یار خدا را
گه خندم و گه گریم و گه سر بزمینم | یاران خبر از حالت من نیست شما را
نسبت برخش ماه فلک را نتوان داد | با مهر جهانتاب چه تشبیه سها را
هرگز بدل تنگ نباشد دمی آرام | در حجره در بسته چه دخل است هوا را
تا منزل مقصود اگر عزم تو باشد | مگذار فشان قدم راه نما را

ای احمدی از عشق بتان گر نشدم خوار
برباد که کرد است من بی سروپا را

کند نگاه تو سیراب باغ آیینه را
دهد رخ تو طراوت دماغ آیینه را

بغیر مرگ غم هجر کی رود از دل
ز خاک صاف توان کرد داغ آیینه را

ز سینه داغ درونم کشید سر بیرون
چه شعله است به بین این چراغ آیینه را

صفای سینه نباشد بهندوان هرگز
بزنگبار نیابی سراغ آیینه را

بدست سنگدلی احمد دلم افتاد
زند بسنگ مگر این ایاغ آیینه را

بگشایم اگر اشک فشان دیدهٔ نم را
در چشم زدن غرق کنم لوح و قلم را

سرشار دو عالم شود از گردش جامی
بگشاید اگر ساقی ما دست کرم را

هستی و فنا تابع فرمان تو باشد | در قبضهٔ خود دار سر رشتهٔ دم را
گر پیک اجل هم بطلب گار ریم آید | والله نکشم از سر کوی تو قدم را

ای احمدی از دولت فقر است مرا فخر
بر خاک زنم سیم و زر و مسند جم را

چسان نسبت دهد از موکسی نازک میانت را | که واقف هست ای جانا بگو راز نهانت را
نه من احرام تو بستم فقط ای قبلهٔ عالم | فلک هم آرزو مند است طوف آستانت را
ز حال بیقرار ما نمیداری خبر ظالم | سکونی نیست غیر از جان سپردن بسملانت را
اگر آرام خواهی عده بخشش بکن هرگز | که مشکل آید از پاسخ صد گونه جانت را

نباشد یاد گاری احمدی غیر از سخن چیزی
که تا محشر بدارد در جهان نام و نشانت را

حایل وصل تو میگردد حجاب تن مرا
چون نباشد بار خاطر فکر پیراهن مرا

تا نهادم همچو نی لب بر لب آن مهوش
نیست فرصت یکنفس از ناله و شیون مرا

در بزم یارب کدامین ماه تابان جا گرفت
غیرت خورشید باشد سینه روشن مرا

تا قیامت هرگزت ای جان نمیگردم رها
گر شدی دست رسا یکبار تا دامن مرا

تا غم هجر تو جانان حلقه وارم کرده است
جز درت هرگز نباشد منزل و مامن مرا

همچو بلبل میکنم ای احمدی شور و فغان
دور تا یارم نمود از بزم چون گلشن مرا

داد سلطان جنون منشور آزادی مرا
از دماغ دل برون شد بوی آبادی مرا

بعد عمری باریاب خلوت جانان شدم
جان درون تن نمیگنجد ازین شادی مرا

ای صبا صد بار منت داشتی بر جان من
بوی آن زلف معنبر کاش میدادی مرا

بر بیابان گردئی من قیس گر کردی نظر
یاد میکردی بهر وادی نی استادی مرا

راه خود گم کردم از جور فلک ای احمدی
کی بود جز غوث اعظم دیگری هادی مرا

نیست آسان نفس سرکش را نمودن زیر پا
میتوان کردن بحکمت دیو را هم زیر پا

صوفیان مست را از آتش دوزخ چه باک
آتش تر نوش جان سازند و گلخن زیر پا

ای قبا زیبای من آهسته تر دار قدم
کشتگان عشق تو دارند مسکن زیر پا

شب بیفشاند اگر زلف زر افشان مه جبین
جلوه گر گردد هزاران انجم روشن زیر پا

کیفیان بنگ عشق سبز رویان هر نفس
میکنند از چشم پوشی سبزه گلشن زیر پا

سوختم در آتش سوزان عشقش احمدی
تا بود در کوی او خاکستر من زیر پا

بر باد رفت تو دهٔ خاک مزار ما   تا بار خاطر تو نباشد غبار ما

از درد فرقت تو چه شد حال زار ما   آگه نه ز سوز دل بیقرار ما

ما خاکسار کوی تو هستیم سربسر   گر خاک آستان تو باشد وقار ما

ما آرزوی کسوت شاهی نمیکنیم   در دلق افتقار بود افتخار ما

صد شکر کز عنایت آن پیر میفروش   در عین بیخودیست همه اختیار ما

ما آشنای بحر فنائیم احمدی
باشد حباب وار ثبات و قرار ما

بحر جوشد با شکباریٔ ما   رعد نالد به بیقراریٔ ما

ابر چون دید چشم دریا بار   مستعد شد به پیشکاریٔ ما

ما به بحر فنا قدم داریم   چون حباب است پایداریٔ ما

شکوه ما چه میکنی قاتل
دیده دانسته جان سپاری ما

پیش جادو نگاه آن عیار
کار آید چه هوشیاری ما

ترک چشم سیاه مست تو
بست آخر کمر بخواری ما

میکند کشت عالمی سیراب
فیض باران اشک جاری ما

دیگر از ذوق آب شمشیرت
لب کشاد است زخم کاری ما

احمدی نقد عمر شد برباد
چیست اخر بیاد کاری ما

آورد تا در تو کشان آرزو مرا
حیف است کر طلب نکنی رو برو مرا

جز سیل چشم تر نبود راهبر دگر
آخر بساحلی برد این آب جو مرا

گردن برنگ شمع نه پیچم ز سوز عشق
گر تیغ آبدار رسد بر گلو مرا

بر روی تو نظر نتوان کرد تیز تیز / سازد دو نیم خنجر ابروی تو مرا

ناصح اگر هزار نصیحت کند چه سود / نقش دل است معنی لاتقنطوا مرا

نیست آرزو که به بزم سخنوران / باشد ز آب و تاب سخن آبرو مرا

ای احمدی ز حال دل خسته ام مپرس
آواره کرد عشق بتان کو بکو مرا

خبر از حال پریشان کسی نیست ترا / فرصت از شیوهٔ رندی نفسی نیست ترا

عمر خود را همه در کار جهان گذرانی / هیچ اندیشه مگر پیش و پسی نیست ترا

پنبه از گوش برون آر و صدایی بشنو / جز دل ناله کنان جرسی نیست ترا

میکنی سیر درین باغ چو مرغ آزاد / خوف از تنگی قید قفسی نیست ترا

احمدی یاری یاران زمان را دیدم / جز خدا یار مددگار کسی نیست ترا

روشن شد از جمال تو ایوان افتاب | افزود از غلامی تو شان افتاب
افتاده است پی تو گیسوی آن نگار | باور مکن شعاع زر افشان آفتاب
از بیت هر دو ابروی دلچسپ تو فلک | تحریر کرد مطلع دیوان آفتاب
بر سفرۂ عنایت عام تو صبح و شام | قرص پنیر مه بود و نان آفتاب
برق نگاه قهر تو گر جلوه گر شود | سوزد چو پنبه دیدۂ حیران آفتاب

در التهاب شعلۂ عشقیم احمدی
بر ما کند چه آتش سوزان آفتاب

گر کشم یک آه آتشبار چون تیر شهاب | الامان گویند اهل آسمان از اضطراب
جوش طوفان گر شود از چشم دریا بار من | غرق گردد کشتی گردون گردان چو حباب
تا نباشد در برم آن ماه روی سیمبر | خوش نباشد ساحل دریا و سیر ماهتاب

عکس آن گلرو اگر افتد بدریای محیط | در جهان هرگز نماند عزت و قدر گلاب
دور باشد کلفت ایام از روشن دلان | تا دماغ مهر و مه کی میرسد دود سحاب
سرخ از خون شفق گردید چشم آسمان | قتل شد در کربلا تا نور چشم بوتراب
از نگاه مست پیر میفروشی بیخودم | کی بود در خاطر من رغبت جام شراب
فارسی چون قالب بی روح در مدراس بود | زنده گردش چون مسیحا اعظم عالیجناب

آب جوی رفته باز آید چسان ای احمدی
کی بود در موسم پیری بگو جوش شباب

رخش چون باغ رضوانست دلچسپ | قدش سرو خرامانست دلچسپ
برنگ گل لب لعلست خندان | خط سبزش چو ریحانست دلچسپ
حلاوت گرچه دارد انبه سرخ | ته چون سیب زنخدانست دلچسپ

ندارم از بهی هرگز سر و کار — خیال یار پستانست دل چسپ

گر بزم احمدی از نوع انسان
مرا سیب بیابانست دل چسپ

عمداً امر انگشت خطا را بهانه ساخت — خاکم بباد داد هوا را بهانه ساخت

ما را ببوی زلف معنبر فریفتست — گردش ببین که باد صبا را بهانه ساخت

چندین هزار وعده پی بوسه نمود — آخر بمن نداد حیا را بهانه ساخت

زاهد چو دید جلوهٔ حسن بت فرنگ — بر پا فتاد لغزش پا را بهانه ساخت

بر خاک ما نزد قدم آن یار احمدی
ننگی نمود خوف خدا را بهانه ساخت

زلف پیچان برویش افتادست — مار گویا بر آتش افتادست

شانه در زلف سرکشش افتاده است — خاطرم در کشاکشش افتاده است

همچو موسی ز شعلهٔ حسنش — دل مشتاق در غشش افتاده است

نعل در آتشم ز عشق بتان — آه در دل چه آتش افتاده است

دل هدف گشت احمدی شاها
دست ظالم بترکشش افتاده است

تا آن نگار حور لقا در کنار نیست — آب و هوای باغ ارم خوشگوار نیست

ای شمع روز آتش عشق تو هر نفس — دل را درون سینهٔ سوزان قرار نیست

در سینه داغهای غم هجر بس مرا — هرگز بدل هوای گل و لاله زار نیست

از آشنای وعده خلافم گله نماند — اکنون وفای عهد درین روزگار نیست

تا بندهٔ جناب بشه عشق شد دلم — در هیچ کار و بار مرا اختیار نیست

تیر نگاه بر دل ریشم چنان زدی | زخمش بجز جگر بکسی آشکار نیست

ای احمدی بعود بیا با لبی خوش است
زان گلستان که جلوه گه گلعذار نیست

بوسهٔ آن لب شکرم آرزوست | جرعهٔ آب خضرم آرزوست
سنگ ره من نشوی ای رقیب | تا در جانان گذرم آرزوست
از بر گل روی من آئی صبا | لب بگشا زان خبرم آرزوست
فی مدلهم رغبت سیر ارم | دلبر رعنا ببرم آرزوست
چشم گشا سوی من خسته بین | از کرمت یک نظرم آرزوست
وصل تو کردست دلم بس غنا | کی زر و سیم و گهرم آرزوست
احمدی از غصهٔ عمر دراز | جلوهٔ آن عشوه گرم آرزوست

دیدار شمع عارض جانانم آرزوست
پروانه وار شعله سوزانم آرزوست

ای برگ گل تو سنبل پیچانم آرزوست
چون عندلیب سیر گلستانم آرزوست

دیدم اگرچه صد گل رنگین بباغ دهر
لیکن نظاره گل خندانم آرزوست

خون شد دلم بحسرت لعل لب نگار
دیگر کجا بلعل بدخشانم آرزوست

آزاد و مشربم ز خلایق چه حاجتم
آب و هوای کوه و بیابانم آرزوست

کشتم بشیوه شاهی چشم سیاه او
قرب جوار شاه شهیدانم آرزوست

دارم سیاه نامه اعمال احمدی
همچون سحاب دیده گریانم آرزوست

آخر کسی ز حال دل زار خسته گفت
لخت جگر بدامن مژگان نشسته گفت

چندانکه راز عشق تو پوشیده داشتم
این چشم اشکبار ببازار و رسته گفت

تمکین چشم و لعل شکرریزت ای نگار
دل از خیال خام ببادام و پسته گفت

از ترک چشم مست تو دارم بجان خطر
تا غمزهٔ تو طرز جفا جسته جسته گفت

یاران بشوق دانه گرفتار میشوند
مرغ اسیر این سخن از دام رسته گفت

با پیچ و تاب زلف تو صد بار احمدی
حال شکستگی بزبان شکسته گفت

هرکه از حق طلبی گنج زر اندوخته است
آتش خانه خرابی خودش افروخته است

دل بر شمع رخش کرد نگاه گستاخ
همچو پروانه بیک چشم زدن سوخته است

شعله از بن هر موی من آید بیرون
که عشق تو چه آتش بدل افروخته است

تا بلا رخ پرنور تو خورشید فلک
دیدهٔ خود به تماشای جهان دوخته است

احمدی یار تو زنهار چها پیشه نمود
مگر این شیوه ز ترک فلک آموخته است

شب بخواب من مه تابان بسر آمد گذشت
صبح آن خورشید رخسارم بسر آمد گذشت

آن بت عیار نزدم از سفر آمد گذشت
بعد یک مدت بدست من چو زر آمد گذشت

ای کجا بود که دیشب با درخشان فلک
در تمنای لقایت در بدر آمد گذشت

رنج و راحت را نباشد در جهان یک ثبات
گه بهار و گه خزان پیش نظر آمد گذشت

یک سر مو لغزش پا در ره عشقش نشد
بر سرم صد سیل اشک چشم تر آمد گذشت

شب ندیدم سیر روی او که چشمک زن
برق آسا احمدی آن سیمبر آمد گذشت

چون سینه را خدنگ نگاه تو خسته کرد
در یک نفس چه [illegible]

پابند آن بتیم که در مسجد و کنشت
هر شیخ و برهمن بجدائی به سبحه و [illegible]

دل را ز بند عشق [illegible]
[illegible]

هرگز هوای روضهٔ رضوان بدل نماند | تا گلبدن میان بر من نشست و رفت
شب در بزم شمع رخی بود جلوه‌گر | از چرخ ماهتاب در آمد نشست و رفت
آمد کدام شاه سوار سبک عنان | دلها بیک نظر همه فتراک بست و رفت

هرچند ضبط گریه نمودیم احمدی
سیلاب اشک پل مژگان شکست و رفت

نوبهار آمد دل بحر درون میخواران خوش است | بلبل از سیر و تماشای گل و بستان خوش است
شد زمرد گون سراسر تختهٔ فرش زمین | خاطر جمع بشر از بارش نیسان خوش است
تا قلم کاری بصد گون کرد نقاش نسیم | نقش هر آب روان همچون خط ریحان خوش است
میرسد از هر طرف آواز طنبور و رباب | نغمه آسا چهچهٔ مرغان خوش الحان خوش است
هرکه را در سیر باغ روح پرور یافتم | هر نفس چون ساکنان روضهٔ رضوان خوش است

شکر لله غسل صحت اعظم ما یافت
از صدای این بشارت دهر سامان خوش نشست

سجده شکرانه حق بر همه واجب بود
کز غمی جوشان عطش آن فقیر بی‌سامان خوش نشست

همت اعظم چنان لعل و گهر بخشش نمود
عالمی از دست فیضش بر تهیدستان خوش نشست

حضرت اعظم ز جلوس چنان زیبا بود
کاسمان از جلوه خورشید زر افشان خوش نشست

یا الهی نخل عمرش باد سبز و باردار
تا جهان از گلرخان چون گلشن رضوان خوش نشست

گر کسی باشد بجاه منصب خود شادمان
با دل و جان از دعایش احمد هران خوش نشست

صد شکر خدای انس و جانست
پیدا شده خاتم زمانست

هر ذره ز چه تو نگاهش
هم پهلوی مهر آسمانست

تا چرخ رساند رتبه اش
بر حال کسی که مهربانست

ادنی زنگاه اوست اعلی — اینهم صفت خدایگانست
نازند سخنوران باعظم — کو نکته شناس و قدردانست
از حضرت بندگان عالی — آبادی و رونق جهانست
آرایش تاج و تخت اعظم — نوّاب غلام غوث خانست
بر فرق تو دست غوث اعظم — هر شام و سحر چو سایبانست
از لطف تو سرفراز گردید — هر کس که بملک شاعرانست

از بندهٔ احمدی چه سرزد
زین بحر چو موج بر کرانست

سازم اگر نظارهٔ شمع لقای غوث — پروانه سان شوم بدل و جان فدای غوث
هر دم رسد بگوش دل من صدای غوث — دارم سر نیاز براه رضای غوث

اهل صفا بخاک درش سر نهاده اند | بر دوش اولیای جهان است پای غوث

هر دم هجوم و کثرت جن و بشر بود | بر سفرهٔ عنایت عام صلای غوث

هر جا کنم نگاه بود صورتش عیان | تا دل گرفت زینت نقش هوای غوث

بر گنبدش چو دانهٔ خردل بود فلک | برتر بود ز عرش معلی سرای غوث

ای احمدی برون ز شمار است وصف او
جز حق کرا مجال نماید ثنای غوث

گر نباشد صحبت یاران بود دنیا عبث | خضر سان تا روز محشر زیستن تنها عبث

روبروی چشم مستش نرگس شهلا عبث | پیش رنگ عارض او لالهٔ حمرا عبث

گفتمش دارم خیال زلف و رویت مدام | گفت در لیل و نهار است این سودا عبث

گر ترا خونم بود منظور بس تیر نگاه | تیغ بر من میکشی ای شوخ بی پروا عبث

تا صبا پندت ندارد سود از من دور شو — تا نگیری چون سگ کنی بالین من غوغا عبث

تا شدم ای احمدی مخمور جام چشم یار
مینماید در نظر کیفیت صهبا عبث

ای برنگ گل رویت گلستان محتاج — وی بلعل لب تو لعل بدخشان محتاج

تا دلم محو خیال تو شد ای رشک چمن — شده صبا ز چمن روضهٔ رضوان محتاج

جز وصال تو چه ممکن که شفایش باشد — نیست بیمار فراق تو بدرمان محتاج

هر که سیل روان دیدهٔ طوفان خیزم — نشود سطح زمین باز بباران محتاج

احمدی هست توکل چو مدار کارم
بخدا من نشوم گاه بانسان محتاج

تا شد ترا چه عیب ز تقریر احتیاج — شیران نشوند بستهٔ زنجیر احتیاج

هر کس که پا نهاد درین رزمگاه دهر
شد رفته رفته زخمی شمشیر احتیاج

چیزی بمفلسی چو دهی حالتش مپرس
آورده است پیش تو تصویر احتیاج

یکدم قدم ز راه توکل برون منه
باز آ ز فکر و زهی و تدبیر احتیاج

مگشا دهن چو هیئت سوفار احمدی
گر دل شود مشبک صد تیر احتیاج

گر رود سر در ره عشق بتان گردن مپیچ
شمع سان استاده باش و از آستان سر مپیچ

غیر نرمی کی برآید کار تو از سنگدل
پنجهٔ خود را بزور از پنجهٔ آهن مپیچ

چون بسر دست مرا بر دامنش پا دید گفت
چون گل و خاشاک بر دامانت و پای من مپیچ

پشت پا دامان خود را بهر دل بروزنی
اینقدر ای شوخ مال غیر در دامن مپیچ

گر رسد در کار تو ای احمدی صد پیچ و تاب
راستی مگذار و همچون رشتهٔ سوزن مپیچ

جلوه بنمود در بر نور جانانم چو صبح | مطلع خورشید شد چاک گریبانم چو صبح

من نمیدانم کدامین مهر تابان جلوه کرد | هست روشن کلبهٔ تاریک ویرانم چو صبح

داغ عشق تو بدل هر چند پنهان داشتم | شد نمایان عاقبت شمع شبستانم چو صبح

داد شاهنشاه عشقم منصب شادی و غم | همچو شبنم گاه گریان گاه خندانم چو صبح

احمدی گر یک نظر آن نیّر اعظم کند
تا ابد روشن بود هر بیت دیوانم چو صبح

بسینه تو بود دست من چنان گستاخ | که دست گرسنه باشد بسوی نان گستاخ

خیال غیر نباشد بعالم مستی | که عندلیب بود پیش باغبان گستاخ

مگو جواب سخن تا سخن نفهمیدی | مکن بگفتن بیهوده این زبان گستاخ

اگر عدوی تو غیبت کند چه غم باشد | که سگ شود پس شیران بصد فغان گستاخ

جمال غیر حسینان جنان در آویزند | که میشوند سگان بهر استخوان گستاخ

عجب که شکوه مستان با احمد داری

ندیده که بود دست میکشان گستاخ

اندرین دار فنا هرکه زری پیدا کرد | همچو موری پی پرواز پری پیدا کرد

در ره عشق کسی را نبود آرامی | دیده دانسته دلم درد سری پیدا کرد

شمع سان سوزم و در خویش کدام یار آید | آتش عشق چه در دل شرری پیدا کرد

آستان گیر تو دایم بود از رو یقین | در بدر کی رود این دل که دری پیدا کرد

شیخ در صحبت رندان خرابات جهان | رفته رفته بدل خود اثری پیدا کرد

هرکه در کوی تو با خاک برابر گردید | نخل امید در از تو ثمری پیدا کرد

احمدی جز اسد الله ندارد هادی | راه خود گم نکند راهبری پیدا کرد

خورشید اگر عارض او در نظر آرد
از پردهٔ افلاک سر خود نه برآرد

از نیشکر و قند و نباتم چه سروکار
ذکر لب شیرین تو بر لب شکر آرد

در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد
من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد

گردون پی تسلیم جناب تو خمیده است
تا صبح و مسا نذر تو شمس و قمر آرد

یک عالم آتش شود از غیب نمایان
گر شعلهٔ آهم ز درون سر بدر آرد

همدست هنر کن نشوی گاه تهیدست
کان دست هنر بر کف دست تو زر آرد

ای احمدی آن باده کشیدیم و خموشیم
کز عالم نیرنگ برنگ دگر آرد

گذر زاهد ز زهد خشک چون جام شراب آید
تیمم کی روا باشد اگر نزدیک آب آید

برنگ کلبهٔ کاهی فلک در یک نفس سوزد
اگر از سوز آهم شعلهٔ در التهاب آید

ندانم از هزاران کدامین گلبدن بگذشت
که تأثیر سرشتش هنوز از خاک من بوی گلاب آید

درون سینهٔ من عشق تو گرد آتش افروزی
یقینم شد که از سوز جگر بوی کباب آید

شود شور قیامت در زمین و آسمان پیدا
اگر آن شعله رو در روز روشن بیحجاب آید

طلب هرگز مکن از نوجوانان الفت ماضی
که عهد عهد طفلی یاد دارد چون شباب آید

بود چون ماهی بی آب مضطر طالب دنیا
که سیرابی کجا لب تشنگان را از سراب آید

اگر در خاکساری احمدی ثابت قدم باشی
برای دستگیری روز محشر بوتراب آید

سوزش سینه‌ام ابد باشد
برق را از دلم حسد باشد

ابر نیسان نه قطره بارد
تا نه از چشم من مدد باشد

کی بود رغبت ارم او را
در بر هر که حور خد باشد

با شررهای آه سوزانم — انجم چرخ بی‌عدد باشد

تا نگردد پسند اهل سخن — فکر ما را کجا پسند باشد

احمدی سرفراز کی گردد

تا نه از شاه مدد باشد

هر جا که از نگاهش بیداد رفته باشد — انبار کشتگان از تعداد رفته باشد

هر کس که زد قدم را در کوی آن ستمگر — افشانده خاک بر سر بر باد رفته باشد

طفلان چو ز طلعت کردند حشر برپا — شاید که از دبستان استاد رفته باشد

چون سرو سرفرازد در بوستان فردوس — هر کس ز باغ دنیا آزاد رفته باشد

از بازپرس محشر ای احمدی نترسم

خاکم مگر بکوی بغداد رفته باشد

زود آمد و مک چشم بهم منتظراند — هر یک جلوهٔ تو اهل حرم منتظراند

به تماشای خط سبز تو ای رشک چمن — سبزه بایان گلستان ارم منتظراند

سبز رنگی ز سر هند مگر می آید — جان بکف داشته خوبان عجم منتظراند

به تمنای کف فیض رئیس اعظم — در خزاین همه دینار و درم منتظراند

بر در فیض تو هر شام و سحر شمس و قمر — چون گدا کاسه بکف بهر کرم منتظراند

احمدی حافظ تو باد خدا در رهِ عشق
آفت و رنج و بلا پیش قدم منتظراند

سیل اشکم رفت بالا تر نمیدانم چه شد — آب این دریا گذشت از سر نمیدانم چه شد

جلوه اش را یافتم در بر نمیدانم چه شد — هوش من از دست غارتگر نمیدانم چه شد

در خیال زلف مشکینش دلم گم گشته است — یک رفیقم بود غم پرور نمیدانم چه شد

همسری با چشم تو میکرد دایم در چمن
روشنی از دیده عبهر نمیدانم چه شد

تا پریشان کاکل او از صبا گردیده است
رنگ و بو از مشک و از عنبر نمیدانم چه شد

هستی ما بود در بحر فنا همچون حباب
بر دم تیغش نهادم سر نمیدانم چه شد

از دل سوزان من ای احمد هرگز مپرس
اخگری بر جست از مجمر نمیدانم چه شد

شب فراق تو در تن شرار میریزد
چه شعله ها بدل بیقرار میریزد

کنم چه شکوه ز بی رحمیش که جای گل
بخاک من نه گهی مشت خار میریزد

اگر ندید فلک کاکل زر افشانش
شعاع مهر چرا تار تار میریزد

بجای شربت شیرین سپهر کجرفتار
بکام تشنه ما زهر مار میریزد

پناه جز در شاه نجف نمیدارم
که سنگهای ستم روزگار میریزد

نه اشک از سر مژگانم احمدی جاریست
که خون زخم جگر چشم زار میریزد

ز صاحب قدرتان هر کس نظر آمد غنی دارد
خوشا فقرم که مستغنی مرا از عطا دارد

چه می پرسی ز حال بحر طوفان زای اشک من
که اینک هفت دریا پیش او حکم نمی دارد

برنگ تیغ زهر آلود باشد تیغ ابرویش
چو نیش کژدم آهوی مژگانش سمی دارد

سپردم آسمان را بار سنگین گناه خود
ازان پشتش بسان پشت حمالان خمی دارد

نه گل چاک گریبان دار از درد گل زهرش
که بلبل هم سیه پوش است و شور ماتمی دارد

فگار خنجر عشقم بیا ای راحت جانم
نگاه لطف میخواهم که حکم مرهمی دارد

چنان نقد توکل احمدی در دست من افتاد
که دل پروای صد گنجینه قارون نمی دارد

در بزم طرب جلوه یار است ببینید
والله چه این شوخ نگار است ببینید

با زلف رخ یار چه تشبیه توان داد
هر گرد قمر حلقهٔ مار است ببینید

از عشق شما حال دل زار چگویم
در جان من افتاده شرار است ببینید

شد سینه ام از داغ الم رشک گلستان
هر گلشن من جوش بهار است ببینید

بر پای بتان احمدی بی سر و سامان
هر شام و سحر آه چه خوار است ببینید

یاری که مرا شیفت کدام است بگوئید
آن را که دلم برد چه نام است بگوئید

هر بار دلم گشت ز صهبای کلامش
ای باده کشان این چه کلام است بگوئید

چون شمع سفر در وطن خویش ندارم
ای راه روان این چه مقام است بگوئید

ای همنفسان چون مه و خورشید در این بزم
هر لحظه چه این گردش جام است بگوئید

ای رانده کاران آکاه وقت بند را آنسو
از احمدی خسته سلام است مگوئید

موج اشک من شود در بحر و بر پست و بلند
دود آه من بود شام و سحر پست و بلند

لایق مسکن نباشد هیچ جا اندر جهان
روز و شب دارم چو مهر و مه سفر پست و بلند

کار او هرگز نگردد در جهان پیروز برا
هر که دارد در نظر انجام هر پست و بلند

کی بود بیکار از ذکر الهی یک زمان
آمد و رفت نفس ای بیخبر پست و بلند

احمدی تا کی بماند اتحاد جان و تن
عاقبت گردد مقام یکدگر پست و بلند

صد شکر که در محفل جانان گذر افتاد
بر جلوه خورشید رخ او نظر افتاد

هر چند نهان عشق تو عمری بدلم بود
این راز من آخر ز سر شکم بدر افتاد

بگشا دلب بنام چو گیسوی زرافشان
در دامن هر پیر و جوان گنج زر افتاد

صد شور فتادست بعالم ز فغانم
در خرمن افلاک ز آهم شرر افتاد

خورشید جمال تو جهان کرد منور
یک ذره فروغ تو بروی قمر افتاد

ای احمدی آخر می شیراز اثر کرد
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد

این وعده تو یار ندانم چه میشود
انجام انتظار ندانم چه می شود

از تیر غمزه بر سر خنگست یار من
حال دل فکار ندانم چه میشود

روزیکه دیده دانه خالش بدام زلف
شد مرغ دل شکار ندانم چه میشود

همخوابهم بشوق رخش همچو نرگس است
حالم العشق یار ندانم چه میشود

ای احمدی بنو شهره آفاق گشته
انجام اشتهار ندانم چه می شود

بذات فیض تو دولت سرا مبارک باد | نشاط و عیش مدامی ترا مبارک باد
زمانه ساز خوشی را بدست میداد | ز مطرب فلک آید نوا مبارک باد
چه خوش هوای طرب می وزد درین گلشن | که هست بر لب هر گل صدا مبارک باد
خوش آمدی بچمن حال دل نپرسیدی | تغافل احوال ما مبارک باد
نصیب باده کشانست مغفرت آخر | ببزم عیش بگو ساقیا مبارک باد

رسید موسم گل احمد بیا می نوش
که میدهد بدل و جان صبا مبارک باد

ما روان از چشم طوفان زای من سیلاب شد | همچو نیلوفر گل خورشید غرق آب شد
گرد آن چاه ذقن شمس و قمر شد حلقه زن | چرخ هم در اشتیاقش صورت دولاب شد
سبزه الماس کاو ز هیچ خون ما ریخت | هر بن موی ام سر سبز سیراب شد

[illegible] نگشت تا پرتو فکن آتش تنک
لعل [illegible] آتش [illegible] سیماب شد

گر شبی در یلاق شمع روی رانده
چشم زن اختر چرا چون گوهر سیماب شد

شد چو خوان نعمت الوانِ اعظم آشکار
مهر و مه در آرزو لیش صورت منقاب شد

گرچه در بحر محبت احمدی زد غوطه‌ها
دُرِّ خوش آب وفا عنقا صفت نایاب شد

پیش لعل شکرینت زر رو عناب شد
از دُرِ دندان ثریا همچو شبنم آب شد

سایه افگن گشت تا ابروی خمدار کسی
ماه نو شد قوس شد شمشیر شد محراب شد

ترک چشم تو شبیخون بر دلِ عشاق زد
ناوکِ مژگان تو خون ریز شیخ و شاب شد

موی آتش دیده سان خویش پیچد سر بسر
بر دلم از سنبل تو بسکه پیچ و تاب شد

کی شود بیدار از شور و فغانِ روز حشر
در خیال نرگس تو هر که مست خواب شد

بر سر انگشتها شاید حنا بست است یار | از رنگ رخ فندق شکست و منفعل عناب شد

احمدی هر جا که از چشم ترم اشکی چکید
چشمه شد بحر شد سیلاب شد گرداب شد

کجا ظالم بر اقتل من خنجر بکف دارد | که از تیر نگاهی عزم یک عالم تلف دارد
چه نسبت ماه را با عارض جانان من باشد | که این چون مهر بی عیب است و آن رنگ کلف دارد
تماشا میکند در خود بهار حسن نیرنگش | خبر هر کس که از راز نهان منعرف دارد
اگر آید بهمیرزاده مفلس که میپرسد | درین دوران بجز زر دار دیگر کو شرف دارد

عجب بی احمدی کرده دو عالم سر برافراز
که هر صبح و مسا سر بر در شاه نجف دارد

بنام بغدادی

تا بچشم قرص نان و قورمه نایاب شد
سینهٔ من چون تنور گرم و دل بیتاب شد

برق سان سوزم دمادم از غم سیخی کباب
مرغ بریان از نگاهم چون پر سیمرغ نایاب شد

جسم من شد کاه سان حسرت سبزی پلاو
بهر بریانی دلم چون ماهی بی آب شد

چون پر ماهی لبم می‌چسپد از یاد شکر
بوی حلوای تر از مغزم خیال و خواب شد

بسکه گریان از غم الجوع بغدادی شدم
اشک من افتاده هر جا چشمهٔ خوناب شد

حسب فرمایش الضیا

بعد تقبیل آستان حضور
حال عرضی کند ار روشن باد

گرچه بارم بسار گاه نشد
ریش من شد درین هوا برباد

رفت ریشم نرفت ریش من
هر همی گر نهی شوم دل شاد

از نصیبم که نامساعد شد — جز تباهی و گر ندادم یاد

از ده و هفت هفت کم گردید — در شش و چار مشکلم افتاد

همت اعظم تو مشهور است — هر که صد خواست صد هزارش داد

هفت را کن برای غوث بحال — تا کی از بخت بد کشم فریاد

از عنایات غوث سبحانی — عمر و جاه تو روز افزون باد

بنده عبد الرحیم بغدادی

چشم دارد شود بعرضی شاد

بی رویتو باغ خوش نباشد — در دست ایاغ خوش نباشد

با نغمهٔ عندلیب گلشن — شوریدن زاغ خوش نباشد

با اوج گرامی کبوتر — پرواز کلاغ خوش نباشد

خوشبوی دهد عبیر لیکن | بی یاسمن و باغ خوش نباشد

ای احمدی از فراق گلرو
نظارهٔ باغ خوش نباشد

چونکه محمود بخت شهزاده | از عنایات حضرت معبود
در زمان رئیس اعظم هند | خوشنما بنگله بنا فرمود
سال ایجاد نیک بنیادش | احمدی از خرد تلاش نمود
چشم بد دور گفت هاتف غیب | این مستین عمارت محمود ۱۲۶۸
چندانکه هست بوسهٔ شیرین لبان لذیذ | حاشا نه گلشکر بود اندر دهان لذیذ
لب تشنگان آب زلال وصال را | آب حیات هم نبود بر زبان لذیذ
تا بوسه داده ام بزنخدان آن نگار | سیب دگر نگشت بکام و دهان لذیذ

باسال خوردگان نبود لذت نشاط
باشد چنانچه صحبت یار جوان لذیذ

از روی روشنش بکلم لعل شکرین
آری بود بصبح می ارغوان لذیذ

لطف سخن بابل سخن لذتی دهد
اگر به تشنگان بود آب روان لذیذ

ای احمدی چو میوه اخلاق دوستان
باشد تو گو کدام بباغ جهان لذیذ

رد مکن یار مهربان کاغذ
که نوشتم بشوق جان کاغذ

شرح شوق تو کی توان گنجید
گر شود هفت آسمان کاغذ

خواستم درد دل کنم تحریر
تر شد از چشم خون فشان کاغذ

نامه رد کرد و قاصدم را گفت
از که آوردهٔ چنان کاغذ

نیست از احمدی سلام و پیام
بس قلم زد بمن چنان کاغذ

بیقرارم از فراق سیمبر سیماب وار
میتپد چون چاره گر کانم بچشم انتظار

در خیال خنجر مژگان تو شد دل فگار
بهر قتل من چه حاجت با تیغ آبدار

تا نظر افتاد بر خال لبش در حیرتم
بر لب کوثر چسان این زاغ را کرد بار

گر شود جمعیت از زلف پریشانش مرا
خاطر خود را نسازم بار دیگر تارمار

پر زده از شعله کی یابد نمیگیرد سکون
مور را چون پر برآید کی بود یکدم قرار

با وجود اختیار از حد ندارد پا برون
هرکه میدارد خبر از گرم و سرد روزگار

احمدی فارغ ندیدم هیچکس را در جهان
هرکسی را فکر هر کاری بود لیل و نهار

چراغ ماه بداغ دلم ندارد نور
رسد نه کرمک شبتاب پیش شعله طور

فگار تیر نگاه تو شد دل رنجور
بود ز هر بن مو آشکار صد ناسور

سرم ز تیغ تو تا شد جدا ز فرط نشاط / که از بریدن سر شمع میفزاید نور

براه عشق قدم میزنم خدا حافظ / که غیر دادن جان هیچ کس نکرده عبور

ببوی کاکل مشکین او چنان مستم / که چشم وا نتوان کرد جز بدیدن صور

خیال ناوک مژگانت ای کمان ابرو / نموده است دلم را چو خانهٔ زنبور

ز من ز فتنهٔ چشمان تو همین ترسم / که احتراز بهردم بود ز اهل فتور

کدام ساقی بدست کرد سرشارم / بخاطرم نبود رغبت شراب طهور

کجا برغبت دل احمدی برآید کار
که منحصر بود اوقات بهر کل امور

بماه محرم نگه کن بزر / ببین آئینه را بماه صفر

باول ربیع آب آخر غنم / جمادی اول نقشر نگر

جمادی آخر به بین مرد پیر | بماه رجب کن به مصحف نظر
بشعبان گشا چشم خود بر گیاه | بتمشیر ماه مبارک نگر
بشوال بین جامه سبز را | نگه کن بذیقعده روی پسر

بیا احمدی ماه ذیحج رسید
نظر کن رخ دختر خوب تر

جانان ز تب فراق تو دارم بجان هنوز | سوزنده شمع سان تبم استخوان هنوز
از ناله های من جگر سنگ آب شد | آن سنگدل نگشت بدل مهربان هنوز
در آرزوی وصل تو کاهیده ام چو کاه | با این خیال نیست ز سود و زیان هنوز
دامن گلستان قدم بجزارم نمی زند | دارد مگر غبار دل بدگمان هنوز
محروم چون رود ز در فیض احمدی | دارد سر نیاز بر آن آستان هنوز

بهر زر آبرو مریز مریز — در بدر آبرو مریز مریز

مگس آسا بسفره غیر طلب — مگذر آبرو مریز مریز

پیش اهل دول مباش مدام — کن حذر آبرو مریز مریز

مال غیر از نگاه چشم غضب — مسکر آبرو مریز مریز

احمدی گر دهند آب حیات
در گذر آبرو مریز مریز

غیر از نگاه تو نشود سرفراز کس — محروم از جناب تو آید نیاز کس

بر بندگان خویش گشا چشم رحمتی — نی دیگری بغیر تو بنده نواز کس

کارم چرا حواله دیگر کسان کنی — حاشا سوای تو نبود کارساز کس

آگاه از رموز خفی و جلی توئی — پوشیده پیش تو چه توان کرد راز کس

هر کس بقدر حال بود صاحب متاع
ای احمدی نه مثل تو بی برگ و ساز کس

جز راز دان ما نشد آگاه راز کس
فی غیر شمع واقف سوز و گداز کس

در طاق ابروی تو کنم سجده ها مدام
تا زندگی نه ترک نماید نماز کس

شد بارور اگرچه نهال جمال تو
لیکن چگونه دست نماید دراز کس

علم و کمال هست عزیز جهان ولی
جز یاوری بخت نشد سرفراز کس

از اشتهار اهل هنر را چه احتیاج
کی دید خود نمائی گوهر ساز کس

فتوی چه حاجت است پی قتل من ترا
لیکن خون بی گناه ندارد جواز کس

دل گشت محو جلوهٔ رنگینش احمدی
از سیر گلشن ارم آید نه باز کس

گر فروزد بجهان عشق پریزاد آتش — اکبر هرگز نکند بار دگر یاد آتش

از تب هجر چه پرسی که پس از کشتن من — سر برآرد ز دم خنجر جلاد آتش

دشمن سنگدل از گرمی زر نرم شود — آب گردد چو نهی بر سر فولاد آتش

عالم از سینهٔ سوزان من آتش گیرد — که برد هر کسی از کوره حداد آتش

خانمانم همه برباد شد از عشق بتان

احمدی آه چه در خرمنم افتاد آتش

بخون بیگناهان چون برآید از کمان تیرش — فلک قالب تهی از شوق سازد همچو زهگیرش

چو آهوئی که رم از سایهٔ خود میکند هردم — دلم گردید وحشی سخت و شد واجب نخجیرش

پری در شیشه پنهان گشت از رو خجالت تا — نظر در خانه آئینه تا افتاد تصویرش

نباشد خواهش گرمیت احمد خاکساران را — شود هر کس که بی پروا شده طمع اکسیرش

ندانم از کجا یارب بلای عشق نازل شد | بدون جان سپاری هیچ ممکن نیست تدبیرش

عجب نی عالمی گر تابع فرمان اعظم شد | که چون خورشید پیدا است حسن خلق جهانگیرش

هوای آب حیوان احمدی هرگز نمی دارم
که چون ماهی دلم شد آشنای آب شمشیرش

عالمی را کرده آشفته خلخال خویش | رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش

بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود | شاه حسن او مگر دم زد باستقلال خویش

بحر و بر یکسان شود از کثرت آب روان | چشم من گر برفشاند اشک مالامال خویش

فکر خود باید نمیداری پی فکر دیگران | کس بکار کس نیاید غیر نیک اعمال خویش

تخم نیکی هم بدی هر دو ثمر می آورد | هرچه خواهی کشت آن یابی باستقبال خویش

غیر جان بازی نشد در عشق یار از ناز کار | دیده‌ام از قرعهٔ دون صد بار نیکو فال خویش

خاطر یارم چو آئینه سراپا روشن است | حاجتم هرگز نباشد بهر عرض حال خویش
اعظم ما در جهان باشد بماند تا جهان | با هزاران احتشام و شوکت و اقبال خویش

میکنی ای احمدی بیکار نقد عمر صرف
هیچکس بر بادمش تو نسازد مال خویش

دل برد خط سبز تو کاکل علی الخصوص | لاله خجل ز روی تو شد گل علی الخصوص
با خط و چشم یار مکر کرد همسری | نرگس بخود عرق شد و سنبل علی الخصوص
مرغان باغ شور نمودند از خزان | بر چرخ رفت ناله بلبل علی الخصوص
دارم بدل عقیده مردان راه دین | هستم غلام صاحب دلدل علی الخصوص

در جمله کار و بار جهان احمدی ضرور
شرط تردد است توکل علی الخصوص

حیرانی این بنده بمولی که کند عرض
از قطرهٔ وا مانده بدریا که کند عرض

در آتش عشق تو گدازیم همه شب
جز شمع ترا سوز دل ما که کند عرض

دارد دل من وحشتی از صحبت مردم
این حالت دیوانه بصحرا که کند عرض

آشفتهٔ زلف توام ای رشک مسیحا
پیشت اعلاج تب سودا که کند عرض

ای احمدی از یک نظرش گشته سراپا
حال تو بآن نرگس شهلا که کند عرض

تا شد مرا ز بندگی آن صنم غرض
حاشا بدل نماند بطوف حرم غرض

هرگز ز آشنای غرض جای شکوه نیست
اکثر درین زمانه بود از درم غرض

تا آن پری بشیشهٔ دل جلوه نمود
دیگر مرا نگشت ز نیرام غرض

دارم هوای بوسهٔ لعل لب نگار
نی از متاع و دولت و جاه و حشم غرض

سرشار کرد ساقی ما از پیاله

کی درد دل است احمد از جام جم غرض

نی بپان آئینهٔ رخسار خط

گرد مصحف هست از زنگار خط

گرد افزون حسن روی یار خط

می سزد بوسم اگر صد بار خط

عود از رشک سر مجمر ما بسوخت

تا بر ویش دید عنبربار خط

ای نگر و لالهٔ رویت دمید

خوشنماتر از بنفشه زار خط

تا بران عارض نمایان گشت کاست

بوی مشک و عنبر تاتار خط

چون نه پیچم احمد از غم چو دود

گرد جا بر آتشین رخسار خط

تا نباشد جوش سر دی از مسامش آن چه خط

دیدهٔ بی نور را از جلوهٔ گلشن چه حظ

تا تو رفتی از بر من زندگانی دوزخ است — گر میسر شد بهشتم بی تو جان من چه حظ

کشتگان را ای مسیحا دم نواز از یک سخن — بی زبان بودن درین گلزار چون سوسن چه حظ

گر تو خواهی عزتی نان توکل کن قبول — چون گدا از کشتن هر کوچه و برزن چه حظ

لذت دنیا بود از یار جانی احمدی

گر درون تن نباشد جان فقط از تن چه حظ

تابع قسمت ندارد چشم بر خوان طمع — دست رد قانع زند بر سینهٔ نان طمع

از عقیدت اسم اعظم یاد کن فارغ نشین — تا نگردد گرد دامان تو شیطان طمع

تو ده بارت واری از شر اندیشه کن — جز ضرر هرگز نه بینی نفع سامان طمع

غیر مجبوری ندارد بنده ز اختیار — می نهد بر پای هر کس سر بفرمان طمع

یک نفس ای احمدی طامع نمیگیرد قرار — چون مگس هر جا برد فکر پریشان طمع

بکشتنم تو چرا میکنی قسم بر تیغ
تنها دتم شده روز ازل قسم بر تیغ

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد
چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ

بریده است گلوی کدام تشنه دهن
بخیرتم که سر مو نمانده نم بر تیغ

هنوز زخم دل من برنگ گل خندانست
مگر بر بخت ستمکار آب سم بر تیغ

نظر بابروی خونریزش احمد دارد سزد که در ره عشقش زند قدم بر تیغ

گلوی تشنه من سیر تا شد از نم تیغ
دهان زخم بصد ذوق میزند دم تیغ

خیال ابروی خمدار او مرا تا شد
نهاده ام سر خود را بسجده در خم تیغ

بس است تیر نگاه تو ای کمان ابرو
به قتل من چه ضرورت نمایش دم تیغ

دلم ز ابروی خمدار او خبر دارد
که غیر مردم جان باز نیست محرم تیغ

مشو بدبدن من یا یار چسین ابرو — که میرسد بدل زار زخم تیر تیغ

زبحر عشق بیندیش احمدی هردم
که هیچکس بسلامت نرفت از یم تیغ

مگر بسوز دل من سپهر یافت سراغ — بسینه اش بود از اختران هزاران داغ

دل جنون زده ام کجا خوش آید باغ — که بوی کاکل مشکین بود علاج دماغ

چو شب چراغ بود داغهای دل روشن — بخانه ام نبود احتیاج نور چراغ

بعشق خال رخ آتشین او آخر — تنم چو کاغذ اخگر رسیده شد پر داغ

همیشه محفل ما احمدی بود روشن
که روز و شب چو مه و مهر هست در ایاغ

گاه گیرد جای در لب ناز شست لام زلف — گه شکار مرغ جانها میکند از دام زلف

حیرتی دارم که ضد روز و شب از بهر چیست
صبح رخسار تو دارد اتفاق از شام زلف

صبحدم آن سرو قد امد خرامان در چمن
بنده رخسار گل گردید و سنبل رام زلف

نزد هندو گر بود مصحف مسلمان کی شود
با وجود قرب رخ ثابت نشد اسلام زلف

از جهان گم گشت قدر مشک سارا احمدی
تا پریشان از صبا شد موی عنبر فام زلف

ای برخسار و خط تو گل و ریحان مشتاق
وی بدندان و لب تو در و مرجان مشتاق

دل چنان شد برخ خوب تو جانان مشتاق
که مسلمان همه دم بجناب قران مشتاق

عشق تو کرد بدلها چه شرر افروزی
که بدیدار تو هر گبر و مسلمان مشتاق

دل مهجور تمنای وصالش دارد
همچو بیمار که باشد سوی درمان مشتاق

احمدی رشک چمن سینه پر داغم شد
نیست طبعم بتماشا گلستان مشتاق

بگوش من ز کجا سر زد این ترانهٔ عشق
که تا گذر بدلم خورد تازیانهٔ عشق

سوای باده کشان الست محرم راز
کرا برات شود بر شراب خانهٔ عشق

خمیر من چو ز روز ازل بخاکش شد
کشتم چگونه سر خود در آستانهٔ عشق

اگر ز مار حوادث ولت نمی‌ترسد
بدست تست کلید در خزانهٔ عشق

حدیث عشق ز هر مویم احمد بشنو
که نقش خاطر من شد کتاب خانهٔ عشق

دوش بیتاب دلم بود در فکر فراق
چه توان کرد که شد زندگیم بر جان شاق

حال من تنگ و فلک سر بجنگ است مدام
دل و جسم شده زین تفرقه پژمرده و قاق

گر میسر شود از آبرو یک کاسهٔ آش
گه مشکلم بخیال آید و گه قرص رقاق

عقل فرمود ضرورست تلاش روزی
گرچه بخشندهٔ رزق است کریم رزاق

ساعتی بود همین کشمکش فکر و خرد | تا تفهم گفت برو پیش رئیس آفاق

فکر کن مطلع ثانی به ثنای اعظم | نشوی از پنجه تشویش یکایک باق

منبع جود و عطا معدن لطف و اشفاق | اعظم اهل قلم مظهر فضل خلاق

بسکه بنواخت کف فیض تو کوس شهرت | شد بدیدار تو هر مفلس و منعم مشتاق

گرچه حق داد ترا بهره هر فن لیکن | در فن بنده نوازی و کرم هستی طاق

ابلق سرکش دهر از تو بود رام مدام | کرده اشهب بخت بد و کار تو ضرب شلاق

خود بخود میکند اقبال تو استقبال | بندهٔ بارگه تست ز روز میثاق

با چنین دولت پاینده و جاه و حشمت | شکر لله شد افزون بتو حسن اخلاق

هر که مسموم فلاکت شده از جور سپهر | نظر مهر تو باشد بحق او تریاق

این همه لطف و عنایات خداوند جهانست | که ترا کرده بافضال [illegible]

چه شود مدح تو از من که ثناخوان تواند | ساکنان عرب و روم و صفاهان و عراق
از ازل تا بابد هست بعالم مردود | هر که از درگه والای تو میگردد عاق
دوستان تو چو گل باد مدامی خندان | غنچه سان تنگ بود سینهٔ از بانفاق
حسن اعمال تو اقبال نماید افزون | حسن نیت بترقی حیاتت مصداق
چون نگردد بجهان کشت امیدش سرسبز | هر که از نام تو کشت است بدل تخم وفاق
غیر این بنده سرافراز دگر اهل سخن | از نگاه کرم توست در این سبز رواق

حکم اجرای مواجب شه اعظم فرما
احمدی هست دعاگو بتو از صدق و وفاق

در نعت شریف

در شان تو نازل است لولاک | وصف تو چه ممکن از کف خاک

تو نور مجسم خدائی | ذات تو لطیف و گوهر پاک
در شرح صفات و کنه ذاتت | معذور خیال و قاصر ادراک
تا تیغ تو همچو مهر رخشید | شد سینهٔ اهل شرک صد چاک
از فضل تو ای سحاب رحمت | دل ز آتش دوزخ است بی باک
بر زهر کشیدگان عصیان | لطف تو بود بسان تریاک

نی جز تو پناه احمدی را
در روز مصیبت و خطرناک

از چشم نافگندهٔ دورم برنگ اشک | دارد همیشه قافلهٔ ناله زنگ اشک
هر چند ضبط گریه نمودم بروز هجر | اما نرست دامن مژگان ز چنگ اشک
نیسان ز روی شرم کهربا کی شود | بیند اگر بعارض من آب و رنگ اشک

افشای راز عشق نماید ز ابتری / گشتم چو ژاله آب سراپا ز ننگ اشک

جز سطح آب روی من از کسی ندید / تا شد روان ز دیدهٔ نمناک گنگ اشک

عمری بسیر دشت جنون صرف کرده‌ام / حاصل نشد مرا ثمری جز شرنگ اشک

از حال خاکساری من احمدی مپرس / افتاده‌ام ز دیدهٔ مردم برنگ اشک

میتوان شستن سیاهی دل از خوناب اشک / کی شود خالص ز رقلب تو جز تیزآب اشک

در غم هجر تو کردم امتحان گرم و سرد / دل بسینه سوزد و چشمان من سیراب اشک

تو چه پرسی حال چشم زار من ای بیخبر / میرود از هر بن مژگان من سیلاب اشک

رغبت لعل بدخشان کی بود در خاطرم / بسکه میدارم متاع گوهر شب‌تاب اشک

احمدی بر کردهٔ خود سر بزانو گشته‌ام / آبروی من بود آخر ز آب و تاب اشک

ای بحر کرم روی کهر باد مبارک — نخل تو ببر آور و ثمر باد مبارک

صد شکر که از برج شرف اختری آمد — این اختر فرخنده و نظر باد مبارک

زهره بفلک رقص کنان نغمه سراید — کای مهر جهان روی قمر باد مبارک

معمور شود بزم تو از عیش مدامی — این لخت جگر نور بصر باد مبارک

از فضل خدا ظل هما پایه اعظم
بر فرق تو هر شام و سحر باد مبارک

بگو بسار اگر آه من کند آهنگ — بسان موم گداز د هر آیینه دل سنگ

برای بوسه بجز صلح چاره نبود — که ترک چشم سیه مست تست بر سر جنگ

اسیر عشق بت سبز رنگ تا گشتم — بخاطرم نرسد صورت نگار فرنگ

سوای پیر مغان منت کسی نکشتم — که روح داد مرا یعنی آب آتش رنگ

مشو اسیر کمند طمع ز نادانی
که هوشمند قدم کی زند بکام نهنگ

بغیر سفر زنش از سنگ دل نیابی زر
شرر چگونه برآید بجز شکستن سنگ

ز باغ دهر چو گل احمدی شگفته برو
برنگ غنچه مباش از هجوم غم دل تنگ

تا برد رنگ عارض تو آبروی گل
مرغ چمن نکرد دگر آرزوی گل

گردد بر خیال شبی گلبدن رسد
جز خاک من صبا نکند جستجوی گل

شبنم بعارضش عرق شرم گشته است
آن لاله رخ گذشت مگر روبروی گل

بند قبای سرخ که واکرد در چمن
مشک هوا پرید همه رنگ و بوی گل

دانم نمونهٔ دل صد پاره احمدی
گردد خیال من گذرد نقش روی گل

یا غوث اعظم یا غوث اعظم | دل خستگان را لطف تو مرہم
ذات شریفت باران رحمت | حب تو جنت بغضت جہنم
محبوب سبحان مقبول رحمان | منظور یزدان فخر دو عالم
بدر الدجائی شمس الضحائی | نور الہدائی شاہ مکرّم
شاہ شہانی قطب زمانی | جان جہانی نور مجسّم
امید دارم از فیض عامت | ظل تو باشد بر فرق اعظم

براحمدی کن لطف و عنایت
اینست عرضم پیش تو ہر دم

دنیا بہ الفت بت بی دین فروختنم | عقبیٰ بہ بوسۂ لب شیرین فروختنم
در یک نفس بآئینہ روی و خال او | اقلیم ہند و مملکت چین فروختنم

ای سرو ناز من بخط سبز عارضت   یکدست از بهشت با چین فروختم
واللّٰه بعارض و دُرِ دندانِ تابدار   ماه منیر و خوشهٔ پروین فروختم

دیدم چو دست و پای حنادارش احمدے
قوس قزح بناخن رنگین فروختم

تو چه پرسے ز حالِ هجرانم   زندگانی شد آفتِ جانم
هر نفس حالِ من دگرگون است   گاه خندان و گاه گریانم
ای مسلمان چه مصلحت گوئی   کافرِ زلف برد ایمانم
مایهٔ عمر شد تلف ناحق   آخر از کارِ خود پشیمانم

هرچه کرد احمدی خطا کرد است
عاقبت حالِ او نمیدانم

یک جام می لعل بده دست تو بوسم
یا قوت لب و نرگس سرمست تو بوسم

من خون جگر خورده بسر راه نشستم
تا نقش کف پای حنا بست تو بوسم

ای خال رخ یار چه آشوب جهانی
سودای تو دل برد قد پست تو بوسم

زخم جگرم تیر تو از لب نگذارد
قربان کمان تو شوم شست تو بوسم

صد بار همین احمد از یار بگوید
بر سرو قد و کاکل وارست تو بوسم

چشم بر روی کدامین عشوه گر بگشوده ایم
همچو آئینه بجای خویش حیران بوده ایم

داغ حسرت گل کند از استخوان مانند شمع
از تب عشق جهان سوزش زبس فرسوده ایم

روز و شب در آرزوی جلوهٔ نیرنگ او
بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم

بیخبر از آمد و رفت نفس هرگز نئیم
راه هستی و فنا در یک نفس پیموده ایم

دست ما افتاد کان بلند است دست روزگار	تکیه بر فرش توکل بر زدیم آسوده ایم

مبتدی هر روزی سان روزی چرا فکرش کنی
این سخن ای احمد ما بارها فرموده ایم

دل من می برد از طره او امن چه کنم	نقد من آه شود صرف هوس من چه کنم
گفتم از نکهت زلف تو مرا هوش نماند	گفت این فتنه شد از باد صبا من چه کنم
گفتم از نرگس بیمار تو بیمار شدم	گفت بر وقت رسد فیض شفا من چه کنم
گفتم آخر بره عشق تو جان باید داد	گفت این خوبی اخلاق شما من چه کنم
گفتم ای شوخ چرا قتل کنی عاشق را	گفت در مذهب ما هست روا من چه کنم
گفتم آخر چه شود حال من خسته زار	گفت هر چه که نصیب است ترا من چه کنم
گفتم از احمد بی خسته مشهور و گردان	گفت مفقود بود مهر و وفا من چه کنم

درین زمانه کسی آشنا نمی بینم | نشان الفت و مهر و وفا نمی بینم

بدور جام تغافل چرا کنی ساقی | بریز باده که دورِ بقا نمی بینم

شمار قیمت یک بوسه کی توانم کرد | متاع هر دو جهان را بهای نمی بینم

چه غافلانه نشستی بیا بیا زاهد | تراز باده کشان من جدا نمی بینم

مریضِ عشق توام زود رس مسیحا دم | سوای دست تو دست شفا نمی بینم

موافقت چکنم با زمانهٔ سرکش | که هیچ کار از و جز جفا نمی بینم

چه فکر شعر کنم احمد درین دوران
حواس و هوش و خرد را بجا نمی بینم

گر از هنر بدست رسانی شرف بهم | دارد گهر کف تو بسان صدف بهم

تا جذبهٔ دو دل نشود لطف عیش نیست | آید صدای خوش چو شود کف بکف بهم

از کشتگان خویش چه باشد مجادله — مژگان تو بجنگ کشیدست صف بهم

گر آرزوی شاهد معنی ترا بود — سازی حواس خمسه خود یکطرف بهم

زین راه تنگ بود گذر سخت احمدی

دست مدد رسید ز شاه نجف بهم

بوی وصال میرسد از هر طرف بهم — مطرب بیار زود می و چنگ و دف بهم

خورشید از نگاه تو دارد شرف بهم — بر روی مه ز رشک تو آمد کلف بهم

ای شاه حسن لشکر ناز و ادای تو — آید برای بردن دل صف بصف بهم

گر بخت کارساز مدد کار ما بود — تا دامن مراد رسانیم کف بهم

کی میکنم بلعل و گهر ناز احمدی

دارم بدست پاره چندین خزف بهم

ای مرهم زخم جگر و راحت جانم
عشق تو بدل دارم و گفتن نتوانم

نی صبر بدل دارم و نی تاب و توانم
بربوی وصال تو مگر زنده بمانم

از درد فراق تو چها رفت بجانم
واقف نه ای بیخبر از سوز و فغانم

سودای سر زلف تو دارد دل نادان
آخر چه شود حالت دیوانه ندانم

دیروز شریک همه اسرار تو بودم
امروز چرا ننگ کنی یار همانم

ای ساقی گلفام مکن دیر خدارا
امشب شب وصل ست بریز آب روانم

ای احمدی از خود نشوم گاه نمایان
چون نشهٔ می در سخن خویش نهانم

تاریخ صبح وطن

قدردان سخن امیر الهند
رونق افزای مسند اعظم

چند اشعار اہلِ کرناٹک ‫ داد ترتیب از نگاهِ کرم

شہرۂ حسنِ انتظامش شد ‫ فکرِ تاریخ کرد یک عالم

احمدی جست از خرد سالش

گفت دل یادگارِ اعظم ۱۳۵۲

گرچه ای قاتلم اقرار نخواهی از خون ‫ میدهد دامن و چشمِ تو گواهی از خون

کشتۂ تیغِ تو دارد چه مباهی از خون ‫ که بیاید بسرش افسرِ شاهی از خون

عاشق از تیغِ جفای تو هراسان نشود ‫ پای خود پیش نهد مرد سپاهی از خون

میزد تیغ بکف قاتلم از جوش و خروش ‫ در دلِ او نبود خوفِ الهی از خون

دلِ من بسکه غمِ شاهِ شهیدان دارد ‫ بهرِ تحریرِ الم ساخت سیاهی از خون

خنجرِ ابروی تو تشنۂ خونست مدام ‫ سیر هرگز نشود تیغِ سپاهی از خون

قطرهٔ اشک نشد احمدی از چشم روان
بلکه هر لختِ دل من شده راهی از خون

بشکست ربط دیدهٔ گریان و آستین
باشد چگونه سازش طوفان و آستین

سیلاب خون ز دیده من بسکه شد روان
دارم دلیل سرخیِ دامان و آستین

هر لختِ دل که آمده از چشم تر برون
رخشان چو لعل بود بمژگان و آستین

ای احمدی ز فیض جنون گشت آشکار
ما را نشان چاک گریبان و آستین

عارض جانان من شمع شبستان من
شمع شبستان من عارض جانان من

صبح نمایان من چاک گریبان من
چاک گریبان من صبح نمایان من

مجمر سوزان من سینهٔ آتش زده
سینهٔ آتش زده مجمر سوزان من

دیدهٔ حیران من منتظر وصل تو
منتظر وصل تو دیدهٔ حیران من

بر سر مژگان من قطرهٔ خون آمده
قطرهٔ خون آمده بر سر مژگان من

دفتر عصیان من زیر بغل شد نهان
زیر بغل شد نهان دفتر عصیان من

احمدی ایمان من حبّ شه اولیا
حبّ شه اولیا احمدی ایمان من

ای گل عارض تو رشک چمن
وی بهار چمنستان حسن

الف قامت تو گر بیند
خم شود پیش تو سرو گلشن

منفعل از رخ تو مهر فلک
خجل از گیسوی تو مشک ختن

لب تو چشمهٔ آب حیوان
چون ثریا دُر دندان روشن

بست صد جان ز کف عزرائیل
چون زدی پنجهٔ گردون افکن

تا ابد حامی اعظم باشی | عرض دارم ز توای شاه زمن

احمدی حب تو ایمان داند
کن بسویش نظری بهر حسن

نسیم صبح سلامم بآنجناب رسان | ز پای و شرف دوش اولیای جهان
فلک رکاب و ملک بارگاه و قطب زمان | بروضه اش نرسد هشت روضه رضوان
هجوم انجم و زوار آستانش را | اگر حساب کنی در عدد بود یکسان
کجا بنطق تو شاها فصاحتش برسد | اگرچه افصح دوران خجل بپیش شد سحبان
وقار لعل و گهر همت بلندش کاست | تهی ز دست نوالش شد بحر و کان
چو دستگیر جهانی بهمت عالی | گرفت نام تو شهرت بدستگیر جهان
چه ممکن است کند احمدی ثنائی تو | سزد که وصف تو سازد خدای انس و جان

قطعهٔ تاریخ تولد دختر ندیم الدوله بهادر

ندیم دولت جاوید اعظم — که حسن خلق او را نیست پایان
ز مهر فیض شاهنشاه اعظم — بماند تا ابد چون ماه رخشان
زهی سرو گلستان سعادت — که شد بر قامتش صد سرو قربان
چو گردید از سحاب فضل خالق — ثمر از نخل امیدش نمایان

بجستم از خرد سال ولادت
بگفتا نور چشم و راحت جان
۱۲۶۸

قصیدهٔ تهنیت شادی فرزند سرهیواس ملیه مخاطب براجه اندر بهادر

سر ز هی نیت مهراج عالی آستان — به بخشش چو حاتم بدانش چو لقمان
خطابت بجا راجه اندر بهادر — که رشک ارم بزمت از جوق پریان

سزاوار تو هست کبریایی و نوبت | که عالم نوازی بانعام و احسان
چو شاه فرنگ و شه اعظم ما | ز تو خوش چنانچه ز آصف سلیمان
ز رشک تو در بودن سالباهن | ته پردهٔ خاک گشتند پنهان
دل تو بود بحر مواج همت | کف فیض‌بخش تو چون ابر نیسان
بچشم سخاوت وقاری ندارد | زر و سیم و الماس لعل بدخشان
نه تو رام هستی بجان سری رام | بخلق خوشت رام برجیس و کیوان
عجب آنکه با این همه جاه و ثروت | قصوری ندارد باخلاق شایان
نگارش نمایم دگر مطلع خوش | که بزم نشاطست رشک گلستان
ازین جشن راجه کرن راحت جان | تهی دست زردار و زردار حیران
چنان محفل عیش ترتیب دادی | که از دیدنش گشت زهره پشیمان

چو ماهِ درخشنده شد شاه اعظم — ز راهِ نوازش به بزم تو مهمان

به فرخنده این مجلس پادشاهی — بخوردند غم قوم هند و مسلمان

به کثرت چنان شد فضا دل به روشن — فلک گرد انجم نهان زیر دامان

مبارک ترا شادی قرة العین — کز و چشم و دل هست پر نور و شادان

سلامت بجمعیت خویش باشی — بدین سان که در اختران ماه رخشان

بتن بر همه سو خدا حافظت باد — بفرقِ تو ظلِّ کشن باد هر آن

سرِ دشمنانِ نواز تن جدا باد — بپا پی برنگ سرِ گوسفندان

بگفتیش تاریخ این جشنِ عالی — چو زلفِ بتان شد خیالم پریشان

مسیحاش سالِ دی از چرخ فرمود — که از نوزده صد چهل و هشت کم دان
۱۸۵۲

ز فردوسی و المیک و ز هومر — ز خاقانی و انوری و ز حسان

نیاید صفات تو در بند تحریر
دگر شاعران را کجا هست امکان

مگر احمدی وصفت از صد یکی کرد
بر آورد یک دُر ز دریای عمان

باقبال آن از تو امید دارد
که قدر سخن میشناسی چو سبحان

آتشین نار گل فشان چو چمن
کی بود همچو لاله زار سخن

شوره هفت است و سه بود گوگرد
پاو کم یک ز غال و سه آهن

آتشین نغمهای گوهر ریز
رشک افزای انجم روشن

شوره یک ده نیم گوگرد ست
هشت باشد زغال و پنج آهن

جلوه ماهتاب آتش بار
غیرت افزای ماه چرخ کهن

شوره ده پنج نیم گوگرد است
چونه یک نیم کنجدی و غن

از تماشای نلهٔ و ستی | میتوان کرد سیر صد گلشن
هفت شوره بگیر و یک گوگرد | چار انگشت گیر و پنج آهن
احمدی گر هوای گل ریز است | بشنو این نسخه یاد گیر از من
شوره یک ده سه نیم و یک گوگرد | خمس آهن زغال یک احسن

شورهٔ صاف و آهن شفاف
وزن و اندازه لازم این فن

جلوهٔ یار رو برو تازه بتازه نو بنو | غفلت ما بجستجو تازه بتازه نو بنو
پنبهٔ گوش کن برون هوش نگو تا شنو فرو | گوش کنی صدای هو تازه بتازه نو بنو
محو جمال تو نظر عشق تو کرد بیخبر | شوق تو هست مو بمو تازه بتازه نو بنو
هر نفسی رسد صد ارنگ جهان شود فنا | اول و آخر است تو تازه بتازه نو بنو

صد سخن احمدی مگو باعث دردسر مشو
گر سخنی خوش است گو تازه بتازه نو بنو

از دبدبهٔ حشمتِ سلطانِ مدینه
شد چرخ برین تابع فرمانِ مدینه

نسبت نبود مهر جهانتاب فلک را
با قبهٔ نورانی ایوانِ مدینه

هر شام شود محفل افلاک منور
از روشنی شمع شبستان مدینه

ای سرو خرامانِ گلستان رسالت
شد رشک ارم از تو بیابان مدینه

ای شاه امم احمدی خسته جگر را
از لطف نما سیر گلستان مدینه

دارد خیال روی تو در سینه آئینه
از نقد روشنی شده گنجینه آئینه

دیدی اگر بسوی رخش از نگاه گرم
میسوخت همچو شمع هر آئینه آئینه

پیوند مشکل ست اگر دل شکست یافت
یابد کجا درستگی از سینه آئینه

از فیض تو لب شیرین آن نگار
فی حیرتست کر شده لوزینهٔ آئینه

از تاب آتشین رخ او گر نسوختست
دارد چگونه آبله در سینه آئینه

گرد ملال سے بدل صاف احمدی
کی می نهد بخاطر خود کینهٔ آئینه

خون شدم از داغ هجران بسکه نالهٔ
روید از هر ذرهٔ خاک مزارم لالهٔ

دور شو ناصح که از تاثیر آه گرم من
بر فلک در رنگ انجم گشته هر تبخالهٔ

نیست شمع عارضش در حلقهٔ زلف سیاه
ماه تابانست گویا در میان هالهٔ

تحفهٔ دنیا بود با هر که گرم اختلاط
سرد خواهد کرد در چشمک زدن چون ژالهٔ

مرد قانع احمدی هرگز نمی دارد طمع
گرچه هر دم میسر میشود حرص چون لالهٔ

بدل تا چند دارم عشق تو پوشیده پوشیده
نگاهی میکنم بر روی تو وزدیده دزدیده

نظر بر تشنگان چون برق کن خندیده خندیده
که جان داوند از تیغ جفا رنجیده رنجیده

نه ابرست اینکه باشد چرخ زن بر آسمان هردم
رسد تا چرخ دود آه من پیچیده پیچیده

خریدار متاع نیک در بازار هستی شو
به غفلت عمر گذرانی چرا خوابیده خوابیده

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را
رسد بر خاطر ما چون مگس که دیده گردیده

به گلزار جهان ای احمدی یکدم نیاسودم
برنگ لاله دل دارم بخون غلطیده غلطیده

نعت شریف

ای آنکه توئی مطلع انوار الهی
گردید دو عالم به ظهور تو مباهی

شد هر که نبی معجزهٔ بود بذاتش
حق کرد ترا مجمع اعجاز کماهی

یک پایهٔ تخت تو بود عرش معلی | در ملک نبوت بسرت افسر شاهی
نازل چو شد از نام تو فرمان رسالت | آگاه تو کردی همه امر و نواهی
گوسنگدلان بر تو صداقت نه نمودند | هر سنگ و شجر داد بصدق تو گواهی
خلاق جهان داد ترا اذن شفاعت | کی امت خود را تو گذاری بتباهی

براحمدی از لطف و عنایت نظری کن
در هر دو جهان غم نه کزان تو پناهی

جان من باد فدای تو رسول عربی | قرب معبود ولای تو رسول عربی
گر زمین را شرف از چرخ فزاید چه عجب | که شدش فخر ز پای تو رسول عربی
همچو خورشید درخشان فلک می تابد | ذرهٔ خاک سرای تو رسول عربی
مرغ روح همه جن و بشر و حور و ملک | می پرند بهوای تو رسول عربی

احمدی را چه خطر روز قیامت که بود
بر سرش ظلّ لوای تو رسول عربی

زندگی موج سرابست تو هم میدانی
هر نفس گرم شتابست تو هم میدانی

گر گذاری قدم از دایرهٔ حدّ حساب
عاقبت روز حسابست تو هم میدانی

تهمت مرگ مکن گاه بر اهل عرفان
تودهٔ خاک نقابست تو هم میدانی

گر کسی در سخنم عیب ببیند چه غم است
خزف و دُر تهِ آبست تو هم میدانی

احمدی سیر و تماشای جهان را بگذار
کین همه عالم خوابست تو هم میدانی

گر شعله رو نماید رخ از نقاب نیمی
هرگز نه سر برآرد برق از سحاب نیمی

ای سنگدل چه پرسی احوال بیقراران
جان داده اند نیمی در اضطراب نیمی

شد فتنه نمایان در چارسوی دوران | واکردن تو ظالم چشمی ز خواب نیمی
بی رحمی ستمگر تا انتهای محشر | گر در شمار آرد کرده حساب نیمی

ای احمدی چگویم بر دامن متاع صبرم
حسن فرنگ نیمی رنگ شراب نیمی

چه خوش باشد که بی منت میسر گر شود نانی | دل آزاد مشرب بر نتابد بار احسانی
ز آبادی مرا خوش مینماید دشت ویرانی | تماشای جهان کردم نخواهم شوکت و شانی
دلم بردی ندادی بوسه از لعل لب شیرین | درین داد و ستد قایم ندارد عهد و پیمانی
مکن از سایهٔ زلف پریشان دورم ای جانان | کزو حاصل شود جمعیت خاطر پریشانی
چرا هر مداوای مریض عشق میکوشی | کجا باشد قریب الموت را تاثیر درمانی
دلم از زنگبار کاکلش بیرون نمی آید | بکفرستان گرفتار است از غفلت مسلمانی

اگر از فیض اعظم زین نمط شوق سخن باشد	بآسانی دهم ترتیب در یک سال دیوانی

گذشتم احمدی در خدمت اهل سخن اکثر
ندیدم همچو اعظم نکته رس منصف سخندانی

گلکن بداغ عشق دل را لاله زار زندگی	تا درون دلق بینی صد بهار زندگی
شاهد معنی حضور تو نگردد جلوه گر	تا بود در چشم تو رنگ خمار زندگی
یکنفس این رنگ عالم را نباشد اعتماد	وای نادانی که دارد اعتبار زندگی
زاهد از سبحه گردانی چه حاصل میشود	میرود از دست تیغ بر باد تار زندگی
شیخ با روی سپید خویش هی نازد بعشق	خاطرش دارد سیاهی از غبار زندگی
جبهٔ او مینماید دام پر مکر و دغا	تا اجل خسر هست بهر افتخار زندگی
احمدی بگذار از خاطر هوای مال و زر	جز سخن دیگر نباشد یادگار زندگی

رسید موسم گل می بیار ای ساقی
تغافلی نکنی در بهار ای ساقی

زعکسِ لاله جان لاله زار شد محفل
کجاست جام می خوشگوار ای ساقی

چو دورِ شمس و قمر دور جام میخواهم
زفیض عام تو لیل و نهار ای ساقی

خوش آن دمی که بدیدار گلرخان بگذشت
که دیدِ گلشن عمر دوبار ای ساقی

چه اعتبار برین دم که در ته و بالاست
دم نشاط غنیمت شمار ای ساقی

امید داروی جان از تو احمد دارد
رسید جان بلب از انتظار ای ساقی

ای شمع دل افروز ندانم تو کجائی
از پرده برون آ چه درون جلوه نمائی

من چشمِ براهم تو کجا رفت جانم
در چشم دهم جا تو یک لحظه بیائی

من طاقتِ نظارهٔ حسن تو ندارم
در دیده نیائی مگر از دل نه جدائی

هر لحظه برنگ دگر افسون تو باشد | یکجا نه قرار تو مقرر همه جائی

هر رنگ و شمیم تو نباشد بدو عالم | تا همسر بوی گل و نارنگ حنائی

تا چرخ کله گوشه خود را برسانم | یکبار اگر چشم عنایات کشائی

ای احمدی از همدم خود گشته غافل
برخیز و طلب در بغل خویش نمائی

دمی بر جان زارم مهربان خواهی شدن یا نی | تسلی بخش جان نیم جان خواهی شدن یا نی

بگفتم ای قدر انداز دست از خون ناحق کش | بگفتا کشته ابرو کمان خواهی شدن یا نی

بگفتم یکنفس ای شهسوار من عنان درکش | بگفتا همرکاب من روان خواهی شدن یا نی

بگفتم نیزه مژگان چرا بر من کشی هردم | بگفتا سرفراز دو جهان خواهی شدن یا نی

بگفتم باز آ ای احمدی از صحبت رندان | بگفتا خادم پیر مغان خواهی شدن یا نی

سیمبر اقمر رخا خنده دهان کیستی
قهر و رحم و جفا کرا دشمن جان کیستی

هر که شد آشنای تو گشت بدل فدای تو
سر بدهد بپای تو روح روان کیستی

چشم تو آفت است و گل لعل لب تو طرفه گل
روی تو یک شکفته گل سرو چمان کیستی

مثل تو رشک گلرخان نیست بگلشن جهان
چون تو نهی ز خود نشان غنچه دهان کیستی

حسن تو شهره زمان نام تو در دهر زبان
احمدی از تو نیم جان مایل جان کیستی

گرد آوری مال برای چه میکنی
بر جان خود وبال برای چه میکنی

لیل و نهار مایهٔ عمر تو میرود
محسوب ماه و سال برای چه میکنی

ای شیخ بیخبر ز حال خویش دار
بیهوده قیل و قال برای چه میکنی

هر چه که در نصیب تو باشد همان رسد
زان بیشتر خیال برای چه میکنی

ای احمدی برازق خود عرض حال کن
از بندکان سوال برای چه میکنی

نمیگیرد مصدی رام چهتی
چه باید کرد این ناکام چهتی

یقینم بود همچون کاغذ زر
بود مرغوب خاص عام چهتی

پرد بر باد مثل خشک برگی
بغیر از رشته صبح و شام چهتی

عجب ساهوی نافرجام بدم
که هر دم میکند بدنام چهتی

چه حاصل احمدی بگذار از دست
نمی ارزد بیک دو دام چهتی

شاها ترا مبارک عید صیام باد
سامان عیش و عشرت هر صبح و شام باد

از فضل حق تعالی عمر تو باد افزون
پشت پناه دولت خیر الانام باد

فرخ برخ تو عید بادا — هر دم بتو صد نوید بادا
با دولت و تاج و تخت اعظم — عمر تو شها مزید بادا

تاریخ حسب فرمایش جوهر

چو جوهر جوهر اخلاق منشی — بنظم و نثر خود فرمود انشا
نمودم فکر سالش هاتفم گفت — که منظور همه احباب بادا
۱۲۶۸
دردا چه دوا کنیم دردا — یک سر بود و هزار سودا
کاریکه ضرورتست امروز — از بهر خدا مکن تو فردا
مردی خلیق شیخ فرید خدا پرست — رخت سفر زد از فنا بست در بقا
تفتیش سال رحلت او کردم از خرد — آمد ندا بروضهٔ جاوید کرد جا
۱۲۶۵
شد اعتبار آفت و سوهان جان مرا — زنجیر گشت جوهر تیغ زبان مرا

سر نتابد بنده درگه ز فرمان شما — کز ازل شد جان و دل مرهون احسان شما

ای ز شمع روی تو روشن چراغ ماهتاب — شد منور از نگاه تو ایاغ ماهتاب

هرگز برای خویش نه لعل و گهر طلب — باشد متاع نیک تو علم و هنر طلب

چمن بباد شد و بوی یاسمن باقیست — شباب رفت ولی آرزوی من باقیست

نه جام و شیشه و ساقی نه انجمن باقیست — مگر ز صحبت یاران یا سخن باقیست

رنجی ز خویش دارم و از غیر هیچ نیست — هر مو برای ریزش خون همچو نشتر است

دل و ز نیش چو بسمل و جانم بلب رسید — سینه ز سوز ز آتش هجر تو مجمر است

شمع روی تو دیدنم هوس است — جام الفت کشیدنم هوس است

از زبان تو ای خلیق زمان — گفتگوی شنیدنم هوس است

عمارت بنا کرد از فضل حق — چو شهزاده لایق تاج و تخت

سنش خواستم از فلک شد ندا | که ایوانِ دلچسپ محمود بخت
۱۲۶۸
دو دا آہم ز آسمان بگذشت | ہمچو تیر یکہ از کمان بگذشت

ہر صبح بروی شہ خاور نازد | ہر شام بنور مہ و اختر نازد

ہر شاہ بآرایش افسر نازد | این بندہ بآمر زشِ داور نازد

مبارک جشن خط تہنیت باد | ولت باد امدامی عشرت آباد

فزونت باد عمر و دولت و جاہ | بحق غوثِ اعظم شاہ بغداد

تاریخ ولادت فرزند میر محب علیخان منشی

درین گلشن چہ گل رخسار آمد | کہ آب و رنگ بر گلزار آمد

سن میلادِ آن فرخندہ طالع | سروشم گفت برخوردار آمد
۱۲۵۸
آخر ماہ صفر چہارشنبہ کہ رسید | بصد نشاط دلِ خلق سوی باغ کشید

بغا فلان طرب کی بسرین عشرت | که گوش و چشم ملک لطف آن ندید و شنید

تاریخ شادی دختر حاجی مرتضی صاحب حسب فرمایش عزیز

بحق احمد مختار و آل الامجاد | ظهور شادی نور البصر مبارک باد
چو سال جشن همایونش از فلک جستم | قران اقدس شمس و قمر ندایم داد ۱۲۶۴
عید قربان ترا همایون باد | عمر و جاه تو روز افزون باد
هر که بدخواه تست در گیتی | دمبدم خوار و زار و محزون باد

تاریخ

که خدا چون ندیم دوله شد | در جهان مایه نشاط افزود
از سر اوج آسمان سالش | جلوه گر ماه و مشتری فرمود ۱۳۶۷

حسب فرمایش

خوشنما مسجدی بہ جیون پور | کرد حاجی امام بخش ایجاد
احمدی خواست از خرد سالش | شد ندا خانۂ خدا آباد ۱۲۶۹

صد شکر کہ منت نکشیدم ز خلایق | ہر کار من از لطف خدا شد چہ بجا شد
در چشمۂ دل بود غباری کہ ز عمری | چون چشمۂ خورشید صفا شد چہ بجا شد

بر مرکب آبی چہ درخشان قمر آمد | گردون لب دریا پی تعظیم بر آمد
صد شکر کہ آن جان جہان از سفر آمد | زیر فلک آبادی عالم نظر آمد

تاریخ

چون ز دنیا گذشت رشیم جی | گفت ہر کس کہ نیک خصلت بود
خواستم سال انتقالش را | غم بیچارہ ہاتفم فرمود ۱۲۶۱

خانمانم عشق عالم سوز او برباد داد | اخگری در تودۂ باروت گویا اوفتاد

بهر تعمیر تن چرا کوشی	کین عمارت خراب خواهد شد
هزار شکر که امروز شاهد مقصود	بآرزوی فراوان ز پرده رخ بنمود
وعدهٔ اهل دل رنگ سرابی دارد	در حق تشنه سرانجام خرابی دارد
نه مرد است آن بغوغای سیتزد	که سگ عوعو کند کوهش بلرزد
حرف قرآن سه کرور است و چل و هم سه هزار	ششصد و هفتاد و یک افزو و آخر در شمار
شش هزار و ششصد و شصت و شش است آیات آن	احمدی این رمز بر من از کتب شد آشکار

تاریخ شادی اعظم

چو شد کدخدا نوجوان شهریار	فلک کرد لولوی انجم نثار
سن شادیش احمدی فکر کرد	ملک گفت شمس و قمر شد دوچار
	۱۲۶۴

تاریخ حسب فرمایش دید

بطرز پسندیده و طرفه دید | رقم کرد یک نسخه جان شعر
چو تاریخ آن احمدی فکر کرد | ندا شد ترازوی اوزان شعر ۱۲۵۹
نقد دل آور [illegible] ام نذر حضور | اشرفی از مفلسان [illegible] دور
[illegible] | هر زمان باد انعامش صد سرور
جنوری ۳۱ فیبروری ۲۹ مارچ ۳۱ و اپریل ۳۰ مئی ۳۱ | جون ۳۰ و جولائی ۳۱ اگست ۳۱ و ماه ستمبر ۳۰ شمار
ماه اکتوبر ۳۱ نومبر ۳۰ از دسمبر ۳۱ شد تمام | سالیانه سه صد و شصت و پنج ایام یار
صبح رخسار و شام زلف یار | میکند آشکار لیل و نهار

حسب فرمایش جناب والا

ز دنیا فاطمه بیگم گذر کرد | در آمد شور غم تا چرخ اطلس
چو جستم از خرد سال وفاتش | ندا آمد گل باغ مقدس ۱۲۵۷

کشیدن در هوای تند حقه	بدان ماند که پیشم از دخل اندیا
ای زینت تاج و تخت اعظم	دی با کهت پناه عالم
صد جشن جلوس میمنت باد	از فضل جناب غوث اعظم

تاریخ جلوس اعظم

اتسم ملک رئیس عالم	مسند آراسته چه شوکت جم
اتفهم سال جلوسش فرمود	لله الحمد جلوس اعظم ۱۲۸۹

تاریخ نکاح اعظم

کرد نواب چو اراده نکاح	جلوهٔ انجمن مشکبار
احمدی کرد تلاش سالش	شد بنا عقد نکاح اعظم ۱۲۶۴
ای فیض بخش عالم فرمانظر بحالم	سلطان تخت اعظم فرمانظر بحالم

تو آفتاب تابان من ذرهٔ پریشان — از روی مهر یکدم فرما نظر بحالم

کریم الدین احمد خان بهادر — نگاهی کن که ما هم آشنائیم

خدا دارد ترا در حفظ حشمت — اگر خواهی نخواهی خوش بجائیم

بران شیرین لبان تا شد برانم — نباشد حسرت آب حیاتم

شکر الطاف نیر اعظم — کی شود از زبان ذره بیان

آفتاب سپهر اقبالش — تا ابد باد در جهان رخشان

سیل ما گشت روان هر بر بسمل از خون — سیر تا حال نشد خنجر قاتل از خون

نه ابرویش که بچشمان قهر پرور است این — برای کشتن عاشق چه تیز خنجری است این

مردم آئینه گرد مال نجس — همچو هندو زنان که بر سرگین

از نو پیدا آمد جان جهان — مستعد شد بهر استقبال جان

تاریخ شادی سالار الملک بهادر

چو شد کدخدا باز سالار ملک | ادا تهنیت کرد عالم همه
سنش از فلک خواستم شد ندا | که پیوند جا وید خورشید و مه
۱۲۹۷
رو سپیدی ز روسیاهی به | صبح فقرم ز شام شاهی به
جلوس میمنت بر تخت شاهی | مبارک باد از فضل الهی
درخشان مهر اقبال تو بادا | بماند تا زمین بر پشت ماهی
خلق کثیر مفلس و زر دار اندکی | صد تشنگان و ثمرت دینار اندکی

دیگر تاریخ صبح وطن

چون امیر اعظم والا گهر | قدردان جوهر اهل هنر
از برای یاد کار روزگار | طبع زاد شاعران این دیار

از نگاهِ لطفِ خود ترتیب داد | یا الهی خانه اش آباد باد
کرد تفتیش احمدی سال بنا | یادگار اعظمی آمد ندا ۱۲۵۷

تاریخ بمظفر علی خان فرمایش عزیزی

مبارک حضور تو عید الفطر | شود با کمال سرور و ظفر
چو از سال فتح تو کردم حسیب | مظفر بود گفت هاتف زغیب ۱۲۳۳

مثنوی از طرف میر زین العابدین خان فرزند رکن الدوله بهادر بحضور اعظم

زبان قلم بعد صد انکسار | کند عرض احوال عرضی گذار
الا ای سخن سنج معنی نگار | سخن کن بفرق سخندان نثار
بلند است از چرخ شانِ سخن | نداند بجز قدردان سخن
ازین رو نهادم سخن را اساس | که نوّاب ما هست معنی شناس

سخن در جنابش بود سربلند — که فکرش بود بهر معنی کمند
جهانست از بذل تو کامیاب — بود ذات فیض تو همچون سحاب
چنان از کف پنج دریا روان — بود قطره هفت قلزم از ان
توئی شاه اعظم منم خاکسار — توئی مهر تابان و من ذره وار
ازین پیشتر ای شه کامگار — پی شادی دختر خاکسار
چو شد مرحمت روپیه پنجصد — مهیا سرانجام کردم بکد
پی خرج دیگر نه دام و درم — مرا هست از شاه چشم کرم
رسیدم حضورت بروی نیاز — دگر از تصدق شوم سرفراز
سبکتر شوم تا ز بار گران — کزین فکر شد قامتم چون کمان
دعای منست این ز پروردگار — بحق محمد و آل کبار

شود مایهٔ عمر و دولت زیاد | سر دشمنان زیر پای تو باد

نمودم بحد ادب مختصر
که اینست آداب گه مشتهر
بحضور اعظم از طرف مبارک النسا بیگم

کنم بعد تسلیم اظهار حال | حضور تو ای شاه دریا نوال
ز بیمهری چرخ و بخت سیاه | چگویم حضور تو حال تباه
کنم شکوهٔ بخت یا تخت خویش | کزین هر دو شد خاطرم ریش ریش
کجا همسر من بود در جهان | میسر نه قوت و لباس و مکان
علاوه تقاضای هر وام دار | بجانم وبال ست لیل و نهار
ز فیض تو ای شاه عالم نواز | صغار و کبار جهان سرفراز

مُحقَّر کر از جمله عالم منم | چه غم از کنیزانِ اعظم منم
ز نقلِ مکانها بجان آمدم | حضور تو بهرِ امان آمدم
مکانِ کرایه بود مسکنم | تقاضای هر ماه سنگِ ستم
بصد هون بود قیمتِ آن مکان | منم مور سان قیمتش کوه سان
کمر بیشِ تو ای سحابِ کرم | بود قطره بلکه ز انست کم
تو ئی مهر تابان و من ذره سان | بجز آستانت ندارم امان
سر افراز از فیض تو صد هزار | مگر این کنیز است امیدوار
بحقِ محمد و آلِ کبار | نهالِ مرادت شود باردار
بود در جهان اعظمِ ما مدام | دعای مبارک همین صبح و شام

بارِ ثانی از طرف ایضًا

زبانِ قلم را چه تاب و توان — که آداب کورنش نماید بیان

که عرض احوالِ این خاکسار — کند از ادب بعدِ صد انکسار

چو از فضل خلاق جن و بشر — مرا بخت بیدار شد راهبر

رسیدم بگلزار رشکِ ارم — چگونه تهی دست و دامان روم

چنان میبرم رنج بهرِ مکان — که یکدم مرا نیست امن و امان

ز دست نوال تو خوش یک جهان — اگر ناخوش و مضطرب بحر و کان

ز زر و سیم و الماس و لعل و گهر — ندارد سرِ مو حضورت قدر

ز تو هر که صد خواست دادی هزار — بود روح حاتم ز تو شرمسار

اگر چه توانگر بود یا غریب — نشد از درِ فیض تو بی نصیب

نیان گر تانک دیسال — که بودند با حشمت و ملک و مال

ولی پیش بذل و نوال تو هیچ — نباشد بگفتار من هیچ پیچ

نه از من فقط سر زند این کلام — زبان زد بود در همه خاص و عام

چه خوش گفت سعدی فرخنده حال — که بر صدق گفتار من هست دال

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یک دانه دُر

نمودم سخن بر دعا مختصر — شود عمر و اقبال تو بیشتر

از طرف بی نصیبی

بتقدیم تسلیم پیش حضور — کنم حال ترقیم پیش حضور

سر سرفرازان عالم تویی — بملک شهنشاه اعظم تویی

ز بذل و نوای شه عالیجناب — همه خاص و عام جهان کامیاب

یکی از غلامان اولی منم — نمک خوار سرکار اعلی منم

بجز شه کجا عرض حاجت برم | که مملوکِ این آستان و درم
وبال است برجان یکی دخترم | پی شادیش نیست دام و درم
ازان سو تقاضای شادی فزون | ازین سو بلب هست مُهر سکون
گدازم ازین فکر لیل و نهار | نه شب خواب دارم نه روزم قرار
چگوید ازین بیش خاکسار | بود واقف حال پروردگار
اگر شاه سازد بحالم نظر | سبکدوشی من شود سربسر

فزون تر شود عمر و اقبال شاه
سرِ حاسدان باد پامال شاه

انطرف برهان الدین جمعدار

بعد آداب کورنش و تسلیم | میکند عرض خانه زادِ قدیم

پیش روشن‌دلان مهر نظیر ‌‌ ‌‌ کی بود عرض حاجت و تحریر

مگر از بهرِ خاطرِ مضطر ‌‌ ‌‌ میشود عرض حال واجب تر

کبر سن دخترانِ بی مادر ‌‌ ‌‌ کوه سانند بار جان پدر

تا بود سر بزیر سنگِ گران ‌‌ ‌‌ غیر رنجش کجاست راحتِ جان

آب و خور ناگوار مے آید ‌‌ ‌‌ تا بخاطر قرار مے آید

درحضور تو ای جهان پرور ‌‌ ‌‌ بهر شادئ دو جوان دختر

چند عرضی رساند این کمتر ‌‌ ‌‌ عرض هم کرد از زبان اکثر

عالمی از تو کام مے یابد ‌‌ ‌‌ کمترین هم امید میدارد

بسکه از عرض بار بار خویش ‌‌ ‌‌ ترس دارد دل عقیدت کیش

گر کنی یک نگاهِ لطف و کرم ‌‌ ‌‌ دفع دو بار میشود زسرم

بمحمد و آله الامجاد

عمر و جاه تو روز افزون باد

از طرف محمد سعید ادگیری

بعد کورنش گذارش احوال	میکنم در حضور بحر نوال
ذات تو آفتاب درخشانست	دست فیض تو ابر نیسانست
اعظم هند افضل آفاق	معدن جود منبع اشفاق
از سحاب عنایت نواب	گشت امید عالمی سیراب
بهر شادی خواهران حرم	بر دلم هست بار درد و غم
قدرتی ذی که کارشان سازم	تا بر سیم و روپیه داغم
بن دعا گوی دولت جاوید	پیش از این دو خریطه ...

سایلی از درت نشد محروم	یافت آنچه که بود در مقسوم
کن عنایت تصدق سرکار	تا سبکدوش من شود زین بار
عمر و جاه تو روز افزون باد	بمحمد و آله الامجاد

از طرف راجه اندر بهادر

بعد تقدیم رسوم تسلیم	عرض احوال نمایم ترقیم
چه توان کرد بیان لطف حضور	شد زبان زد بجهان لطف حضور
از قدوم تو بهار جاوید	کلبه ام رشک چمن ها گردید
کی توان کرد ز بذل تو حساب	شد عطا نوبت و کهربال و خطاب
از عنایات رئیس اعظم	در جهان بسکه سرافراز شدم
میدهد نوبت و کهربال صدا	کز حضور اینهمه فخرست ترا

آن تمنا که بدل میداری | عرض کن تا ثمرے برداری
آرزوی دل فدوی ای شاه | باریابی حضورت گه گاه
گرد رغیاب شود حکم حضور | سرفرازی غلام است و سرور

از طرف محمد حسین نذر بسالار الملک بهادر

هرکس در ازل چیزی عطا شد | ترا سالاری ملک سخا شد
سخی را در دو عالم سر بلند است | که از دستش جهانی بهره مند است
غریبم مفلسم محتاج و لاچار | رسیدم بر در فیاض سالار
چگویم پیش تو احوال زارم | که از دزدِ فلاکت بیقرارم
برایم دختر ناکد خدائیست | نه دختر بلکه بر جانم بلائیست
مقرر نسبتش شد بیش ده سال | نگردیده است رسم عقد تا حال

ازین غم شمع سان هر شب بسوزم	نه جز سوز و تپش آرام دوزم
سزد گویم دلت را بحر عمان	که فیض تو بود چون ابر نیسان
اگر چیزی بسوی من ببارد	بدستم گوهر مقصود آید
ترا از چشم بد حافظ خدا باد	مدامی جامی تو مرتضی باد

ازطرف ایضاً بہ منشی الملک دبیر الدولہ بہادر

منشی الملک دبیر الدولہ	کامیابند ز تو خلق الله
ختم بر ذات تو حسن اخلاق	دست فیض تو شهیر آفاق
معدن جود و عطائی لاریب	منبع بذل و سخائی لاریب
اندرین شهر بسی گردیدم	جز در تو نه پناهی دیدم
حکنم پیش تو عرض احوال	شدم از گردش دوران پامال

آسمان خاک بسر کرد مرا | دور از شهر بدر کرد مرا
بسکه از دور فلاکت زارم | دختر کبر سنی هم دارم
نیست مقدور که کارش سازد | رسم یک روزه او پردازد
زین الم زندگیم گشت وبال | جز خدا نیست کسی واقف حال
سایلم بر در فیض عالی | نروم گاه بدست خالی
باد دایم بسرت ظل الله | عمر تو باد صد و شصت ساله

مخمس درشان خان کفارت نشان

روی بجهر منصب از ین سو با تو | دستان مهر سترک داده بازو
بود چون کده حال مجبوری تو | پی بجهر زین نماسی نگاه تو

بجز بهشت کی سوی ما میکنی رو

چنان کشتهٔ مست صهبای منصب	که در چشم تو روز روشن بود شب
بااین خلق خشک بوصف مذهب	شدی چون زر قلب بکسر مقلب

عجب حال تو گشت ای یار خوش خو

چنان فکر افزایش جاه افتاد	که از خاطرت محو شد علم اجداد
چه خوش گفت یک هندوی شهر استاد	زبان تلنگی دهانم ترا یاد

پیپر پوک و ندال وئی پوک ندو

بمضمون احسن کما احسن الله	نظر کن مشو دیده دانسته گمراه
تو مفتون زر گشته حسب دل خواه	بگوشت تو کی میرسد این سخن آه

تو باشی بزر دار چون تخم کاجو

ترا هست خروار از نقره و زر	مرا هست در سخنهای خوشتر

شب و روز روی تو بینم مکدّر	مگر بر دل تو بود بار صد خر

خوش است احمدی با غم فی سرمو

چو دیدم عیش این دنیای فانی	بیک دم هست گذران چون هوائے
بفحوای کلام شیخ سعدی	که گفتا در گلستان با ادائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
نمودم شهرت دیوان خود را	که تا ماند نوای بے نوائی
بیا ای احمدی ختم سخن کن	بنام سید صاحب لوائی
براو بر آل و اصحاب کرامش	سلام الله هر صبح و مسائی

از حضرت مولوی میر احمی الدین صاحب فنا و قف حکم مشاعر اعظم

شد چو دیوان احمدی مطبوع	چمن طبع نی شگفت

از سر افتخار سال آن	گلستان بہشت رضوان گفت
	۱۲۶۹

از مولوی محمد حسین صاحب افضل الشعرا شیرین سخن خان بہادر راقم میر محفل مشاعرۂ اعظم

طبع چون کرد احمدی دیوان	از پئی یادگار سے دایم
سال تاریخ فرخش فی الفور	گفت خوش فکر احمدی راقم

از حضرت قدرت اللہ خانصاحب قدرت حکیم مشاعرۂ اعظم

احمدی ترتیب دیوانی چو داد	از کلام پختہ و پرکار نظم
چشم اعداء و رازان ہاتف بگفت	سال تاریخش زہی گلزار نظم

از محمد صبغۃ اللہ صاحب فرحت

کرد چون طبع احمدی منتمی	شعرہائیکہ ہست رشک چمن
از سر وجد سال او ہاتف	گفت گل کردہ لالہ زار سخن

از میر مہدی صاحب ثاقب

چو دیوان خود طبع کرد احمدی	رسانید فیضی بهر خاص و عام
دہد لفظ و معنیش خوانندہ را	چو قند مکرر حلاوت بکام
شبی تلخ بودم بہ فکر سنش	بگفتا دلم خوب شیرین کلام

از سید محمد خان موسےٰ

احمدی کرد چو دیوان ترتیب	گفت با من کہ تو لبتاب بہ بین
لفظ و معنی سخن ہاے مرا	خزف است یا در نایاب بہ بین
بسر دست نہادہ موسےٰ	گفت این گوہر خوش آب بہ بین

از قادر بادشاہ صاحب قدیر

کرد چون طبع احمدے دیوان	از عنایات تخلبند زمن

بلبل طبع گفت تاریخش	چشم بد دور گلستان سخن

از حسن علی خانصاحب مختار

زهی دیوان که انشا احمدی کرد	دُرِ مکنون معنی را چه خوش سفت
هزاروی چمن را کرده هاتف	نسیم باغ دلهای جهان گفت

از مولوی یحیی علیخان ندرت

چو شد سرسبز این گلزار افکار	برنگ گل دل احباب بشکفت
سنش را از سر دیدار هاتف	گلستان خیال احمدی گفت

از محمد بهاء الدین صاحب مروت

صبح زین دیوان چو شد رونق پذیر	بارِ اُو افضال بار ذو الجلال
انجمن را هاتف شیرین بیان	بار باغ احمدی فرمود سال

از شاه محمد طاهر صاحب طاهر مصنف کتاب اصل ایمان

گلزار فکر احمدی چون جلوه گر شد در جهان	شد نغمه سنج عشق آن دلها برنگ بلبلان
طاهر مر تاریخ آن فرمود رضوان باغبان	دیوان منشی احمدی رشک چمن های جنان

از غلام نبی صاحب عاصی برادر کهین این عاصی همین

چو منشی احمدی دیوان اشعار	برای دوستان فرمود مطبوع
نمودم از خرد تفتیش سالش	نشاط افزای خاطر گشته مسموع

از میر غالب علی صاحب موصوف که درینولا غالب تخلص قرار داده اند

شد چو دیوان احمدی مطبوع	از عنایات رب عرش علا
از سر جهد سال او هاتف	رشک اهل سخن بمن گفتا

از عبد الرحمان صاحب تحسین

چو شد دیوان منشی احمدی طبع | که فیضش را بود هر لحظه تعمیم
سن تاریخ او را خواست تحسین | خرد گفتا چه زیبا یافت ترقیم

از قادر حسین صاحب جوهر

احمدی چون نوشت دیوانی | بصد انداز و لطف و زیب تمام
سال طبعش بگفت هاتف غیب | از سر واه بی نظیر کلام

از شمس الدین صاحب محمود بندری المتخلص به پریشان

گردید چو این دیوان از فضل خدا مطبوع | بر حسن بیانش شد دلها جهان مفتون

در فکر سنش دیشب دل بسکه پریشان شد
فرمود مرا هاتف گنج دُر نو مضمون

تمت تمام شد

بفضل مسبب الاسباب

و بطفیل جناب عرش رکاب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

و اصحابه و سلم دیوان فارسی غلام احمد صاحب احمدی المشتهر

بمنشی احمدی فرزند محمد اسد الدینخان بهادر منشی مغفور که یکی از شعرای مشاهیر

فارسی هندی کوی مدراس و مشرف بمشاعرهٔ حضور فیض گنجور فیاض

عالم المتخلص باعظم امیر الهند نواب محمد غوث خان بهادر

والا جاه مانوس است بنظر تصحیح محمد صبغة الله صاحب

المتخلص بفرحت در مطبع مظهر العجایب منور

بانوار طبع شد

ف تمام بماند این گلزار سبز و تر تا جلوه گاه بهار